

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آخرین بار که دیدمش

فاطرات شهید گرانقدر ممدرضا کلهر

سمیرا سادات امامی

سرآغاز

آخرین بار که دیدمش هوا مه‌آلود بود. یک صبح سرد زمستانی سال شصت. آن زمان من تئاتر کار می‌کردم. در واقع هرکاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم. گاهی کارگردان می‌شدم، گاهی بازیگر، گاهی هم نویسنده. هرچند وقت یک‌بار هم با بیچه‌ها می‌رفتیم تهران آخرین اجراها را می‌دیدیم و متحیر از عظمت تئاتر آن‌جا و متأسف از تفاوتی که میان ماه من تا ماه گردون وجود دارد، به سالن کوچک شهر خودمان برمی‌گشتیم و هرکدام به فکر می‌افتادیم تا راهی تازه برای بازنویسی متن‌ها و بازنگری میزانشن‌ها پیدا کنیم.

آن صبح سرد زمستانی زودتر از خانه بیرون زدم تا بتوانم قبل از شروع تمرین کمی راه بروم. می‌دانستم زمان خوبی را برای پیاده‌روی انتخاب کرده‌ام چرا که تقریباً همه مغازه‌ها تعطیل بود و در کوچه و خیابان رفت و آمد زیادی به چشم نمی‌خورد.

خانه جوانان، یعنی محل تمرین ما در خیابان ایستگاه قرار داشت و من هر بار که به علتی تصمیم می‌گرفتم طول مسیر را قدم بزنم باید از خیابان امام و فروغی می‌گذشتم. پیش از آن بارها مسیر را پیاده رفته و برگشته بودم و تقریباً می‌توانستم چشم بسته راهم را پیدا کنم.

به خیابان فروغی بسطامی رسیده بودم، نزدیکی‌های مسجد جوادالائمه(ع). درست نمی‌دانستم کجا هستم. غلظت بخار آب اجازه نمی‌داد بیشتر از چند قدم از هر طرف را بینم و همین موضوع باعث می‌شد عمیق‌تر در تخیلاتم فرو بروم. داشتم آخرین صحنه‌های کار را تصویرسازی می‌کردم و گاه ناخواسته و از شدت هیجان یاد تماشاچی‌هائی می‌افتادم که به زودی برای دیدن نمایش می‌آمدند و ما را تشویق می‌کردند، علی‌الخصوص که یکبار در سال پنجاه و شش اجرای آن به دستور ساواک متوقف شده بود.

غور گرفتیم در این افکار، نمناکی هوا و سرمائی که گهگاه تا مغز استخوانم را می‌لرزاند و من را به اجبار و برای چند لحظه از خیالاتم بیرون می‌کشید در مجموع برایم فضای دلچسبی را ساخته بودند و من از ترس تمام شدن این دقایق مثل کودکی که نمی‌خواهد از خواب شیرین بیدار شود، سعی کردم تا جائی که می‌توانم آرام راه بروم.

همین طور که قدم می‌زدم بعضی از جملات و دیالوگ‌ها را هم زیر لب تکرار می‌کردم تا لحظاتم مفیدتر باشند.

«وقتی بارون می‌آد و جاده خیس و خاموش تو مه دراز کشیده، قدم زدن زیر درختها چه لطفی داره! ... مرد غریب با صدای غمگین و یه کوله‌بار تو جاده‌های مه‌آلود پرسه می‌زنه و برای بچه‌ها آواز می‌خونه ... تو ممکنه همه جا رو بگردی اما پیداش نمی‌کنی اون یه جسم نیست، یه شعله‌اس یه نوره که به چشم نمی‌آد، چون تو سینه منه...»

محیط اطراف کاملاً ساکت و بی‌صدا بود. انگار هیچ‌کس هوس نداشت در آن هوای سرد راه برود و خیال ببافد. خود من هم تا وقتی صدای سوت

زدن آرام و موزون عابری که هنوز برایم نامرئی بود را نشنیده بودم متوجه این حالت نشدم. یک لحظه احساس کردم مثل کرم ابریشم دور تا دور خودم را پیله تنیده‌ام و انگار در یک حباب شیشه‌ای از فکر و خیال نفس می‌کشیدم که آن صدای آرام موسیقی‌وار حباب را شکست و ذراتش را هم در مه گم کردم.

صدا از روبه‌رو و شاید فاصله چند متری به گوش می‌رسید، چشمانم را تنگ کردم. صورتم از بخار نمناک شده بود و با چروکی که دور چشم‌ها انداختم قطرات آب مثل دو مسیر باریک اشک روی گونه‌هایم سرازیر شدند. می‌خواستم از روی کنجکاوی سایه‌ای را که هر لحظه واضح‌تر می‌شد ببینم.

با نزدیک آمدنش و زمانی که کمتر از دو متر با هم فاصله داشتیم به لطف رقیق‌تر شدن مه تشخیصش دادم. رضا بود، با همان قد کشیده و شانه‌های پهن. پالتوی بلند کرم رنگی به تن داشت، به همراه شال گردن سفید همیشگی‌اش که از دو طرف به سر زانوهایم می‌رسید و یک دور هم دور گردنش چرخیده بود. رضا نوع راه رفتن منحصر به فردی داشت؛ ترکیبی از متانت، پرستیژ و خویشتن‌داری که هرکسی را به تحسین و احترام وامی‌داشت.

محاسن نسبتاً بلند و موهای موجدار و پرپشتی که مانند یک قاب زیبا چهره نقاشی‌گونه‌اش را دربرگرفته بود، در کنار غرور مردانه موجود در عمق حرکاتش و البته نگاهی که همواره سرشار از شیطنت بود، در مجموع جذاب می‌نمود و بر این متانت می‌افزود.

باز هم در سلام پیش‌دستی کرد:

- سلام.

- سلام رضا چه عجب ما تو را می‌بینیم؟

- صبح به خیر، این طرفها؟

مثل همیشه دکمه بالای یقه را باز گذاشته بود. چهره‌اش باز هم مرا گرفت؛ زیبایی صورت رضا برای هرکسی جذابیت داشت حتی برای من که از سالها پیش می‌شناختمش.

اگر آن صبح سرد زمستانی می‌دانستم این آخرین ملاقات ماست شاید دیرتر از او جدا می‌شدم و بیشتر نگاهش می‌کردم. حالا پس از گذشت سالها و ماههای طولانی و با پشت سر گذاشتن بیش از بیست و پنج زمستان سرد احساس می‌کنم ای کاش رضا و امثال او هنوز با ما بودند. این روزها و در این هوای همیشه مه آلود چقدر دلتنگ حرفها، شوخی‌ها و اندیشه‌هایش می‌شوم و چقدر جای خالی او را حس می‌کنم.

گاه آرزو می‌کنم ای کاش می‌شد دست رضا را بگیرم و او را از قاب عکس روی دیوار که تنها همدم مادر بیمارش بود بیرون بیاورم و یا من به دنیای زیبایی که در عمق نگاهش موج می‌زند گام بگذارم اما افسوس که آن بهشت زیبا را جایی برای ما نیست. این فکر هر بار با دیدن چهره‌ای که هنوز هم برای تماشاچیان گیراست در وجودم زبانه می‌کشد.

گاه آرزو می‌کنم ای کاش آخرین اجرای رضا را روی سن خاکریزها می‌دیدم و برایش گل می‌انداختم.

پرسید:

- چه کار می‌کنی؟

- تمرین‌های آخره تو چه کار می‌کنی؟

چشمانش از خوشحالی برق زد:

- دارم می‌رم منطقه.

- جبهه؟ تو که معاف شده بودی؟ ...

رضا به خاطر پسر ارشد خانواده بودن و این که برادر دیگری نداشت از خدمت سربازی معاف شده بود. مادرش هم با داوطلبانه جبهه رفتنش مخالفت می‌کرد. این را همه ما می‌دانستیم. اما آن سال بنی‌صدر رئیس جمهور وقت معافیت مشمولین سال سی و هفت را از خدمت ملغی اعلام کرد و حالا رضا هم می‌توانست به آرزویش برسد.

نمی‌دانم چرا ولی یک دم او را در نقشی دیدم که قرار بود بازی کند و آن را نیمه تمام گذاشت. صدایش در گوشم پیچید که می‌گفت:

- دلم می‌خواد برم تو مه قدم بزنم... اونا نباید گریه منو ببینن.

و من در مقابل می‌پرسیدم:

- پس برای چی گریه کردی؟

- برای اون گل‌هائی که زیر پا لگدکوب می‌شن. من خرد نمی‌شم

هرچقدر زیر فشارم بذارن سخت‌تر و محکم‌تر می‌شم. با هر ضربه بهتر شکل می‌گیرم، من باید باشم، من می‌مونم!



سرمان به صحبت‌های عادی گرم بود که خودروی آرام از کنارمان گذشت و با نور چراغ‌هایش نیمه‌ای از بدنمان روشن شد، چشم‌های رضا هم مثل دو شیشه سبزرنگ درخشیدند...

فصل اول

اولین دیدار آسمان چشمهایت را خواهد دید

زمستان سال ۱۳۳۶؛

این روزهای سرد زمستانی برای بتول براتی تا همیشه روزهایی به یاد ماندنی‌اند. اکنون دیگر حدود هفت سال از زمانی که به عقد همسرش محمدباقر محمدباقرخان کلهر درآمده می‌گذرد. بتول آن روز را خوب به خاطر دارد؛ نهم آبان ماه ۱۳۲۹ زمانی که او بیست و یک سال داشت. دختری بود زیبا با چشمانی روشن که بعدها فرزندانش آن چشم‌ها را از مادر به ارث بردند. بتول گاه به آن روزها می‌اندیشد و نحوه آشنائیش با محمدباقر را به خاطر می‌آورد. سرنوشت این گونه بود که او در تابستان سال ۲۹ میهمان آقای اسدی یکی از همسایه‌های خانواده کلهر باشد و محمدباقر که آن زمان ۳۳ ساله بود بیندش و برای یک عمر زندگی انتخابش کند.

و حال بتول ۲۸ بهار را پشت سر گذاشته و چند ماهی هم از تولد شش سالگی دختر مومشکی‌اش فرزانه می‌گذرد، فرزانه پوستی گندمگون دارد و بسیار شیرین‌زبان است، روز تولدش زمانی که می‌خواست مقابل دوربین

بنشینند تا پدر ار او عکس بگیرد موهای فرفریش را دو طرف صورت ریخته بود و بلوزی با یقه سفید به تن داشت، لبخند کودکانه و برق چشمانش از اشتیاق او برای حاضر گفتن پدر حکایت می‌کرد. گرچه فرزانه آن زمان نمی‌دانست که روزی این عکس‌های یادگاری برای خانواده با ارزش‌تر از شجره‌نامه‌ای خواهد شد که نام اجداد پدری‌اش را در آن با آب طلا نوشته‌اند.

آن روز بتول هم کنار دوربین ایستاده بود و به فرزانه بازیگوشش که حالا به خاطر عکس گرفتن چند لحظه‌ای روی صندلی آرام گرفته بود نگاه می‌کرد. چقدر این دختر بچه پر سر و صدا، در نظر مادرش زود قد کشیده و بزرگ می‌شد! بتول آن زمان که مشتاقانه فرزانه را در لباس فرم مدرسه تصور می‌کرد به تازگی از وجود نوزادی در رحمش مطلع شده بود.

و حال با گذشت چندین ماه از آن مرداد گرم، بتول حسابی سنگین شده و قادر نیست روزی چند بار دنبال فرزانه از پله‌های ایوان بالا و پائین برود.

دو سه هفته‌ای از سرد شدن دوباره هوا و بیرون آمدن لباسهای بافتنی می‌گذرد. فرزانه صبح‌ها ژاکت بلند و دست‌بافش را می‌پوشد و تا ظهر در حیاط دایره‌ای شکل خانه، بازی می‌کند. بتول هم همین طور که در اتاق نشسته و همراه خانم‌جون روتختی کوچک را برای نوزاد هنوز از راه‌نرسیده توردوزی می‌کند، گاهی سرش را طرف شیشه حیاط می‌چرخاند تا به فرزانه اطمینان دهد مراقب اوست.

این روزها همه اهل خانه مشتاق دیدن کودکی هستند که به زودی متولد خواهد شد. اما بتول بیش از بقیه لحظه‌شماری می‌کند؛ او از شش سال

پیش چشم انتظار هدیه‌ای است که در بهار ۱۳۳۰ از حضرت اباعبدالله علیه‌السلام گرفته است.

آن زمان فرزانه هفت هشت ماه بیشتر نداشت و بتول نگران بود که نتواند برای همسرش فرزند پسری بزاید و تمام فامیل را از بابت امتداد نام کلهر آسوده‌خاطر سازد. او خوب می‌دانست در خاندان بااصالتی چون کلهر داشتن پسر به معنای ادامه نام و نژاد بود و محمدباقر نیز به عنوان فرزند ارشد این خاندان باید می‌توانست نام خود را ماندگار نماید. بتول تمام این‌ها را می‌دانست و نگرانش هم به همین سبب بود. گرچه هرگز محمدباقر و یا خانم‌جون در این مورد حرفی نمی‌زدند اما بتول باز هم نگران می‌شد.

تا این‌که سرانجام تصمیم گرفت بار سفر ببندد و برای عرض ارادت به پابوس شهید کربلا برود. او می‌خواست چند صباحی خانه‌اش در خیابان امیریه را رها کند تا شاید با توسل به آخرین امید دلها بتواند حاجت خود را بگیرد. بهترین همراهش در این سفر هم نمی‌توانست کسی جز خانم‌جون باشد، چرا که این زن دوست‌داشتنی همراه و همدم همیشگی او بوده و نگذاشته تنها عروسش در دیار غربت احساس دلتنگی کند، علاوه بر آن که پیش از این یک بار زیارت کربلا را تجربه کرده است.

خانم‌جون خود اهل تهران است، طرفهای پامنار، کوچه امین‌الدوله؛ اما برای پسر بزرگش عروسی از شهر دامغان گرفته و همراه آنها در خانه‌ای نسبتاً بزرگ با حیاطی ایوان‌دار و اتاقهای تودرتو زندگی می‌کند.

روزی که بتول، خانم جون و فرزانه که در آن سنین شدیداً به مادرش وابسته بود به قصد سفر روی صندلی‌های اتوبوس نشستند، هنوز سرمای هوا به طور کامل رفع نشده بود.

آن زمان و در آن آغازین روزهای سال ۱۳۳۰ هرکدام از بدرقه کنندگان به آرامی اشک می‌ریختند و توفیق زیارت را در دل آرزو می‌کردند و در این میان محمدباقر می‌دانست که خیلی زود دلش برای این سه مسافر تنگ خواهد شد.



سفر زیارتی سه ماه طول کشید و محمدباقر هر روز به مادر، همسر و البته دختر پسر و صدایش فکر می‌کرد. گرچه او خود پیش از ازدواج به خاطر موقعیت شغلی‌اش بارها به سفر رفته و مدت‌ها از خانواده دور بوده اما این دفعه بیش از همیشه دل‌تنگی می‌کرد.

محمدباقر گاهی در تنهایی خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد؛ خاطرات زمانی که در نیروی دریایی جنوب خدمت می‌کرد و پس از آن، زمانی که به شمال کشور منتقل شد. اما با شروع جنگ جهانی در سال ۱۳۲۰ و فروپاشی ارتش بیشتر ترجیح داد در کنار مادر و برادرانش بماند. از همین رو به راه‌آهن تهران رفت و خیلی زود به خاطر تحصیلات و خط خوشش آن‌جا استخدام شد و دیگر کم پیش می‌آمد به مسافرت‌های کاری برود. تا آن‌که در ۱۳۲۹ با بتول ازدواج کرد و بهار سال ۳۰ اولین دفعه‌ای بود که برای مدت طولانی از او دور می‌شد.

هفته‌های گرم و پرخاطره سفر به تدریج می‌گذشتند اما این سیر زمان تأثیری بر ایمان و امید بتول نمی‌گذاشت؛ او روزها به حرم می‌رفت و با امام سخن می‌گفت. برآستی هیچ‌کس نمی‌داند واقعا چه حاجتی را طلبید و در درد دل‌هایش چه خواسته‌ای را عنوان کرد! با این حال همسفران بتول که در تابستان سال ۱۳۳۰ از زیارت کربلا به شهر و دیارشان برگشتند خاطره آن سفر را از یاد نبردند و برای اطرافیان از کرامتی گفتند که با چشم دیده بودند؛

یکی از آخرین روزهای سفر بود، بتول بازم چون روزهای قبل لباس فرزانه را عوض کرد و دست او را چسبیده راه حرم را پیش گرفت. فرزانه هم که چند روز پیش از آن برای اولین بار و در حرم حضرت ابا عبدالله علیه‌السلام راه افتاده بود، شوق زیادی برای پیاده‌روی داشت. تماشای راه رفتن فرزانه و تلاش او برای درست قدم برداشتن، بتول را هیجان‌زده می‌کرد.

به حرم که رسیدند و وارد صحن مطهر شدند، بتول سلام داد و جائی همان اطراف کنار دیوار نشست، زائران چون ذراتی از یک دریای موج و منظم که مسیری خاص را طی می‌کند در حرکت بودند. عده‌ای وارد شده دست بر سینه گذاشته سلام می‌دادند، عده‌ای هم هنگام خروج به نشانه احترام سر را پائین انداخته رو به حرم و گنبد طلایش زمزمه می‌کردند: «و لا تجعل آخر العهد منی لزیارتکم»

هرکس در گوشه‌ای نشسته یا ایستاده به نجوا و راز و نیاز مشغول بود. شاید در نگاه یک شاهد باور این صحنه‌ها عجیب باشد؛ چطور می‌شود میزبان این زائران صدای تمامی‌شان را بشنود؟ اما برای کسانی که دل‌هایشان را به این

بارگاه دخیل بسته‌اند و صاحبش را واسطه قرار داده‌اند، چنین شبیه‌ای هرگز ایجاد نمی‌شود.

آن روز بتول به آنچه در اطرافش می‌گذشت توجهی نداشت و در خلوت خود به آرامی ذکر می‌گفت. شاید هم در آن لحظات زیبایی دعا حضور مبارک امام را احساس می‌کرد.

دقایقی چند از استغاثه بتول می‌گذشت که یک دم دسته گلی از بالای دیوار حرم در دامنش افتاد و فضا را متحول کرد. هرکس این صحنه را دید به سوی او دوید، صدای «یا حسین» و نوای تکبیر همه‌جا را پر کرده بود. بتول متحیر از آنچه اتفاق افتاده بود اشک می‌ریخت و سیل جمعیت او را همراهی می‌کردند.

سفر به پایان رسید، اتوبوس حامل زائران کم کم به منطقه پنجم تهران و خیابان امیریه نزدیک می‌شد، هم محله‌ای‌ها زمانی که از بازگشت مسافران باخبر شدند کوجه را آذین‌بندی کردند و تا حد امکان گرد و خاکش را رُفتند تا با خاک تحفه آورده شده از کربلا عطرآگین و متبرک شود. خانم‌جون و بتول با روسری‌های سفید و چهره‌های خندان در انتظار دیدار خانواده بودند، گرچه هنوز حال و هوای زیارت داشتند. اتوبوس ایستاد و آن دو در حالی که دستهای فرزانه را گرفته بودند او را از روی خون گوسفند قربانی رد کردند و قدم در خانه دلبازشان گذاشتند.

و حال با گذشت شش سال از آن زمان، بتول امید دارد هرچه زودتر دسته‌گل هدیه‌گرفته‌اش را ببیند. دیوار اتاق بتول پر شده از عکسهای زیبا و مناظر دوست‌داشتنی تا فرزند خوش‌سیمائی به دنیا بیاورد، خوراکش بیشتر

ماهی است و کلامش خنده. همه شادند، گوئی این کودک را نویدبخش روزهای شیرین تر می‌دانند. محمدباقر هم دیگر سر از پا نمی‌شناسد. او خود در تهران متولد شده، پدرش هم اهل تهران بوده اما اصالتشان برمی‌گردد به کله‌های کرمانشاه و خانهای آن دیار.

اواخر زمستان است و این روزها عمونوروزهای زیادی به امید سکه‌های اهدائی مردم در کوچه‌ها آواز می‌خوانند، همه‌جا کم‌کم بوی تازگی به خود می‌گیرند و در این میان بتول هم احساس می‌کند که روزهای آخر بارداریش از راه رسیده است. او اکنون زنی بیست و نه ساله است و برای دنیا آوردن کودکی که در ظاهر کمی بزرگتر از نوزادان دیگر به نظر می‌رسد، آمادگی دارد.

یک هفته‌ای از سیزده به در می‌گذشت که درد بتول شروع شد. خانم‌جون او را به اتاق برد و کمک کرد تا لباسش را عوض کند، مردها را هم فرستاد که ماشین را آماده کنند و بتول را به بیمارستان راه‌آهن برسانند. خانم‌جون دست عروسش را گرفته بود و می‌کوشید به او آرامش دهد. فرزانه اما خیلی نگران مادر بود و فقط می‌خواست این دردها زودتر تمام شوند.

آن شب را همه با اضطراب و در راهروی بیمارستان به سر بردند، صبح روز بیستم فروردین که خورشید به آرامی بر آسمان نور می‌پاشید و زمین از انعکاس آن روشن می‌شد و غروب ستارگان، روز تازه‌ای را نوید می‌داد، محمدباقر هنوز بیدار بود و با نگرانی در راهرو قدم می‌زد. با این حال سعی می‌کرد اضطرابش را به فرزانه انتقال ندهد، به همین خاطر با خنده می‌گفت: «ناراحت نباش، امروز مامان برات یه خواهر یا یه برادر می‌آره!».

با بلند شدن و اوج گرفتن صدای اذان ظهر، نوزاد بتول هم متولد شد و خانم دکتر مرنندی از محمدباقر به خاطر سالم دنیا آمدن پسر زیبا و شش کیلوگرمی‌اش مژدگانی گرفت. حال بتول هم کاملاً خوب بود و برای دیدن پسرش لحظه‌شماری می‌کرد.

بتول بعدها تعریف کرد که هنگام تولد فرزندش از پاکیزگی این نوزاد تعجب کرده به طوری که انگار او را پس از حمام و شستشو می‌دیده.

خیلی زود فرزانه توانست مادر را دوباره در خانه ببیند، البته این بار همراه پسر بچه کوچکی که برای خواهرش یک عروسک هدیه آورده بود.

محمدباقر جلوی پای همسر و پسرش گوسفند قربانی کرد و خودش نوزاد را به اتاقی که از قبل برایش آماده کرده بودند برد و داخل گهواره آبی‌رنگش خواباند. دو چراغ‌خواب لاله هم بالای سرش به دیوار زد. زمانی که اولین بار صدای گریه بچه در خانه پیچید شادی همه‌جا را پر کرد و پدر نام «محمدرضا محمدباقرخان کلهر» را با خط خوش پشت قرآن نوشت. اذان را پیرمرد سیدی که پیش‌نماز مسجد آقای ایروانی بود و اول هرماه برای خواندن روضه به خانه کلهرها می‌آمد، در همان مسجد محله در گوش رضا خواند و حالا او پسر ارشد خانواده شده بود.

فرزانه اولین بار زمانی که کنار تخت رضا نشست با تعجب از پدرش پرسید: این چقدر چاقه! و پدر جواب داد: مثل خودت می‌مونه، مواظب باش یک وقت ناخنت نکشه.

چند روز بعد محمدباقر برای استقبال مادر بتول به راه‌آهن رفت و او را به خانه آورد تا چند هفته‌ای را در کنار دخترش بماند. آن زمان مسیر قطارهای

شرق به غرب از تهران تا دامغان ادامه داشت و مادر بتول توانسته بود تمام راه را سوار اسب آهنی طی کند. او مشتاق دیدن نوه‌ها و دخترش بود و زمانی که رضای کوچک را دید که آرام روی تخت خوابش به خواب رفته، خستگی راه را از یاد برد و خدا را شکر گفت.

بعدها خانم جون از محبوبیت رضا در فامیل برای خواهرهایش تعریف کرد و می‌گفت هر زمان رضا را با خود به میهمانی می‌برده همه او را دست به دست در مجلس می‌چرخاندند.

فرزانه هم ذوق زده بود که برادر کوچکی دارد و به زودی خواهد توانست به عنوان یک همبازی خوب روی او حساب کند.

چند روز پس از تولد محمدرضا، عموی کوچکش محمدابراهیم برایش از فروشگاه پیرایش در خیابان لاله‌زار یک دست بلوز و شلوار چهارخانه با کلاه لبه‌دار خرید و پدر با این لباسها از او عکس گرفت.

فصل دوم

خاطرات شکل می‌گیرند خاک قدمهای تو را می‌نگرد

روزی که بتول همراه شوهر و دو فرزندش به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت تا تهران را به قصد شاهرود ترک کند هنوز بیش از سه چهار ماه از تولد رضا نمی‌گذشت.

راه‌آهن مثل همیشه شلوغ بود، مسافران و همراهانشان با سرعت خود را به واگن‌های قطار می‌رساندند تا فرصت کافی برای روبوسی و خداحافظی داشته باشند. محمداقبر هم در حالی که رضا را در آغوش داشت، می‌خواست بتول و فرزانه را از میان جمعیت مقابل سکوها عبور دهد و در عین حال مواظب چمدان‌هایی باشد که باید همراه خود می‌بردند.

فرزانه زندگی‌شان در تهران را دوست داشت و بی‌حوصلگی روزهای بعدش از دل‌تنگی او برای خانم‌جون و محله‌ای که در آن بزرگ شده بود حکایت می‌کرد، با این وجود در آن روز نسبتاً گرم اوایل تیرماه خوشحال و سرزنده به نظر می‌رسید، چرا که همیشه از دیدن جاهای جدیدی که تصورشان حس کنجکاوی‌اش را برمی‌انگیخت ذوق‌زده می‌شد و این سفر هم می‌توانست برایش خیلی لذتبخش باشد.

بتول از این که بعد از سالها می‌توانست در شهری نزدیک زادگاه و خانواده‌اش زندگی کند راضی بود. با این حال پیش از سوار شدن چند لحظه‌ای را مقابل سکو ایستاد و به روزمرگی در حال جریان و به آن چه پشت سر می‌گذاشت خیره شد.

خانم جون اما همراه کوچکترین پسر در تهران ماند و چند سال بعد هر دو به شاهرود رفتند. محمد ابراهیم آن زمان در چهارراه مختاری مغازه لبنیاتی داشت. او خود در سال ۱۳۰۵ متولد شده از شانزده هفده سالگی به دبیرستان نظام واقع در خیابان پاستور بالاتر از باغ شاه رفت و همراه برادر دیگرش محمد اسماعیل آن جا درس خواند تا این که با فروپاشی ارتش و اشغال ایران توسط متفقین دبیرستان را ترک کرد.

او به خاطر می‌آورد که در یک ظهر گرم تابستانی برادرش محمدباقر را دیده بود که با لباسی مندرس و کلاه نم‌دی که در آن هوا پوشیدنش کمی عجیب به نظر می‌رسید مخصوصاً که لبه آن را تا روی چشمها پائین کشیده بود تا شناخته نشود، از ارتش فرار کرده و به خانه آمده بود. از آن تاریخ به بعد هر سه برادر در راه‌آهن مشغول به کار شدند. اما محمد ابراهیم در سال ۱۳۲۷ برای خدمت اجباری به پادگان عشرت‌آباد تهران رفت و پس از پایان خدمتش دیگر به راه‌آهن بازنگشت و خود در چهار راه مختاری مغازه‌ای اختیار کرد.

محمد ابراهیم ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ را خوب به خاطر دارد؛ آن روز او همراه کارگیشان در مغازه بود محمد ابراهیم در آن صبح شلوغ جمعیت زیادی را که چوب و چماغ به دست از بازار لباس فروشها بیرون می‌آمدند و به طرف ساختمان رادیوی تهران در میدان ارگ می‌رفتند را دیده بود و طومار عریضه‌ها

را هم امضا کرده بود. محمدابراهیم صحنه‌های مربوط به یورش نیروهای پلیس و محاصره معترضین همزمان با پخش خبر شهادت کفن‌پوشان در ورامین به‌وسیله تیراندازی هوایی را هم با چشم خود دیده بود و این ماجراها را یک سال بعد زمانی که به خانواده‌اش در شاهرود ملحق شد برایشان تعریف کرد.



خانه‌ای که محمدباقر برای اقامت خانواده‌اش در نظر گرفته بود اوایل خیابان ایستگاه قرار داشت و آن را در ازای ماهی نود تومان اجاره کرده بود اما همکارانش در راه آهن معتقد بودند این مبلغ ممکن است توقع صاحبخانه‌های دیگر را بالا ببرد.

بتول خانه‌شان را دوست داشت؛ خانه‌ای که رضا در حیاطش راه رفتن را آموخت و بتول هر سال دهه آخر صفر در حیاط آن دیگ شله زرد را بار می‌گذاشت و پس از آن که تمام کوچه از بوی شله نذری پر می‌شد، کاسه‌های گل‌دار چینی را در سینی می‌چید و دست فرزانه می‌داد تا به خانه همسایه‌ها ببرد.

بتول و محمدباقر پس از تولد رضا نذر کردند که به جای روضه خواندن در اول هرماه، دهه آخر صفر شله زرد بپزند و با آمدن به شاهرود اولین دیگ را بار گذاشتند. یکی دو سال بعد زمانی که بتول پروانه را باردار بود دیگر رضا آنقدر بزرگ شده بود که بتواند دنبال خواهرش راه بیفتد و شله زردها را بین همسایه‌ها قسمت کند.

پروانه در یک روز پائیزی دنیا آمد، ۲۱ آبان ۱۳۳۹، همان موقع‌ها بود که محمد ابراهیم هم در قسمت مونتاژ کارخانه قند شاهرود مشغول کار شد و در

یکی از اتاقهای خانه اقامت کرد، چند ماه بعد خانواده کلهر به خانه‌ای در همان نزدیکی‌ها نقل مکان کردند و تا سال ۱۳۵۰ که زمینی در خیابان فروغی بسطامی خریدند آن جا ماندند.

زمانی که رضا هفت هشت ساله شده بود و هنوز در خیابان ایستگاه زندگی می‌کردند، بتول صبح‌ها او و فرزانه را به مکتبخانه‌ای که در کوچه معروف به کوچه حمام نمره قرار داشت، می‌فرستاد تا قرائت قرآن بیاموزند. رضا در درس استعداد خیلی خوبی از خود نشان می‌داد و شاگرد منضبطی بود، فرزانه اما بازیگوش بود و حوصله نشستن در مکتبخانه را نداشت به همین خاطر بعد ازدو سه هفته یک روز زمانی که بتول قابلمه غذا را به دستشان داد و سفارش کرد مواظب همدیگر باشند و خود به داخل خانه برگشت، فرزانه با چرب زبانی از رضا خواست آن روز به مکتبخانه نروند، بعد هم اطمینان داد که مادر و خانم جون که از مدتی قبل به شاهرود آمده بود سرشان به کارهای خانه و نگهداری از پروانه گرم است امکان ندارد متوجه غیبت آنها از کلاس شوند، علی‌الخصوص که مادر هم آنزمان ماههای آخر بارداریش را می‌گذراند و قرار بود تا چند هفته دیگر افسانه، دختر ته‌تغاری خانه، را به دنیا بیاورد.

رضا چندان مایل نبود فرزانه را همراهی کند چراکه از یک طرف مکتب رفتن را دوست داشت و از طرف دیگر پیش از آن نیز بارها سرش کلاه رفته و به خاطر شیطنتهای فرزانه تنبیه بود با این حال باز هم حرف خواهرش را گوش داد و از حاضر شدن به مکتب منصرف شد.

فرزانه و رضا آن روز پیاده تا سرچشمه رفتند و تا ظهر همان جا ماندند و به حساب خودشان کلی ماهی گرفتند و کلی سنجید چیدند. ناهار را هم دور

و بر ساعت ۱۲ روی همان چمن‌ها خوردند و قابلمه خالی را لای دستمال پیچیدند تا در بازگشت همراه خود ببرند.

بتول آن روز وقتی بچه‌ها را در خانه دید مانند روزهای قبل به

سراغشان

رفت و از آن‌ها خواست درس جدید را برایش بخواند، رضا کمی دستپاچه شد فرزانه اما با خونسردی یکی از درسهای تکراری را تحویل مادر داد و هنوز چیز جدیدی یاد نگرفته اند.

پس از آن فرزانه تا یک هفته دیگر هم توانست رضا را همراه خود برای بازی ببرد و درسهای تکراری را برای مادر بخواند اما در روز هشتم ملای مکتبخانه پیش بتول رفته سراغ بچه‌ها را گرفت، بتول هم بی‌خبر از همه جا گفت که هر روز آن دو را همراه کتابها و قابلمه غذا به کلاس می‌فرستد و ظهر درس جدید را ازشان می‌پرسد و تازه آن جا بود که متوجه شد چرا روزهای اخیر وقتی فرزانه به خانه برمی‌گردد اینقدر خسته است!

چند سال بعد، زمانی که رضا هر روز صبح لباس فرم آبی رنگ مدرسه‌اش را می‌پوشید و یقه سفید پارچه‌ای را دور گردنش می‌بست و همراه فرزانه و پروانه به مدرسه می‌رفت، محمدباقر توانست زمینی در خیابان فروغی بسطامی بخرد. حالا دیگر ده دوازده سال از روزی که او و خانواده‌اش برای اولین بار به شاهرود آمدند و حس کردند هیچ آشنائی در این شهر ندارند می‌گذشت. اوضاع حسابی تغییر کرده بود. اکنون آنها صاحب بخشی از زمین شاهرود شده بودند و جزو شهروندان به حساب می‌آمدند.

رضا شش سال ابتدائی را در مدرسه فروغی گذراند و بعد از آن به دبیرستان فردوسی (۱۹ دی فعلی) رفت و بالاخره از دبیرستان محمدرضاشاه (امام خمینی فعلی) دیپلم گرفت.

زمانی که فرزانه در یکی از روزهای سال ۱۳۵۲ عضو سپاه دانش شد و می‌خواست به مدت دو سال خانه را ترک کند، رضا ۱۵ ساله بود.

لحظه خداحافظی برای هر دوی آنها خیلی سخت گذشت اما نه به سختی آخرین خداحافظی که ۸ سال بعد در تقدیرشان قرار گرفت و این بار محمدرضا بود که می‌رفت و در پیچ کوچی از نگاه پر اضطراب خواهر برای همیشه دور می‌شد.

با رفتن فرزانه محمدرضا هر از گاهی پیرمرد عابد همسایه را که پیشانی‌اش از سجده زیاد پینه بسته بود را می‌دید و به یاد می‌آورد فرزانه قاشق داغ را بین دو ابروی او گذاشته بود تا شبیه پیرمرد شود. تصور چهره مادر زمانی که محمدرضا را با رد سوختگی بر پیشانی‌اش دید، هنوز هم دل او را می‌لرزاند.

فصل سوم

زیر نورهای خیره کننده زندگی صحنه نمایش توست

خیابان ایستگاه حوالی دهه چهل و پنجاه شمسی جزو مهمترین خیابان‌های شاهرود بود. خانه جوانان و سینما مولن روژ (پیام فعلی) در همان خیابان قرار داشت.

ساختمان خانه جوانان با گنجایش حدود ۲۰۰ تماشاچی از اساس برای اجرای موسیقی، نمایش و تئاتر طراحی شده بود و عمده فعالیت‌های هنری در این سالن و سالن نهم بهمن (شهید بهشتی فعلی) انجام می‌گرفت.

بسیاری از افرادی که سالها پیش فعالیت‌های غیرحرفه‌ای‌شان را بر مبنای علاقه شخصی در سالن‌های کوچک شهرستان آغاز کردند، خود را از هم‌دوره‌ای‌های هنرمندان شهید؛ محمدرضا محمداقبرخان کلهر، کاظم مستوفیان و برجسته واعظی معرفی می‌کنند که حالا با گذشت بیش از سی سال از ایام دبیرستان و روزهای جوانی، یادآوری نام دوستان سفر کرده، هنوز برایشان حسرت برانگیز است و آن را بهانه‌ای می‌یابند برای دوباره گریستن. چرا که

همنشینان با مردان بزرگ بهتر می‌دانند گلچین فلک تا چه حد خوش سلیقه است!

یکی از دوستان شهید کلهر در پاسخ به سؤالی در بیان خصائص او می‌نویسد: « یکی دیگر از مزایای شهادت این است که در اوج جوانی و زیبایی و رشادت با یک دنیا تصویر زیبا در اذهان باقی می‌مانی! حالا که در آینه نگاه می‌کنم آثار سالهای گذشته در چهره‌ام نقش بسته ولی تمام دوستانمان که ما را رهانیدند و رفتند در اوج جوانی در خاطریم هستند. هنوز آن چشمان نیمه‌خمار زیبا، آن صورت ایرانی اصیل و آن لبخند زیبای رضا در یاد و خاطریم مانده است. خدا کند که در دیاری دیگر باز هم با من رفاقتی داشته باشد!»

و یکی دیگر از هم‌دوره‌ای‌های شهید در پاسخ به همان سؤال او را واجد هاله‌ای توصیف می‌کند که موجب عطراگینی محیط اطراف می‌شود. در واقع تقریباً تمام بازگوکنندگان خاطرات شهید کلهر مانند افرادی که درس واحدی را خوانده باشند، یکسان از او سخن می‌گویند و واژه «متانت» نخستین کلمه‌ای است که برای شروع انتخاب می‌کنند.



محمدرضا بازیگری در تئاتر را از حوالی سال‌های پنجاه و دو، پنجاه و سه یعنی زمانی که در رشته ریاضی فیزیک دبیرستان محمدرضا شاه سابق امام فعلی در کوچه سینما مولن روز درس می‌خواند شروع کرد. آن زمان بیشتر جوانهای علاقمند از طریق مربی‌های پرورشی و فوق برنامه مدرسه با این هنر آشنا می‌شدند و نخستین تجربه‌هایشان را نیز به همین صورت شکل می‌دادند. محمدرضا به جز بازیگری به ورزش، نقاشی و سیاست هم علاقه داشت و این

گسترده‌گی فعالیت‌هایش یکی از دلایل ماندگاری شفاف‌تر تصویر او در خاطره دوستانش است. علی‌الخصوص که در هر کدام از این شاخه‌ها استعداد و پشتکار فراوانی از خود نشان می‌داد.

محمدرضا در دوران دبیرستان مانند دو دوست صمیمی‌اش حسن اردیانی و حمید قلیچی عضو تیم بسکتبال مدرسه بود و مطالعات سیاسی و مذهبی‌اش را هم از طریق کتابهای مخفی کتابخانه دبیرستان دنبال می‌کرد.

رضا نوری آن روزها دانش‌آموز رشته اقتصاد و کتابدار دبیرستان بود و محمدرضا را از رفت و آمدهای زیاد به کتابخانه و از تابلوهای نقاشی که هرازگاهی برای نشان دادن به دوستانش همراه خود می‌آورد می‌شناخت، علی‌الخصوص که می‌دانست این گروه از بچه‌ها یعنی جناح مذهبی مدرسه، دور از چشم مدیر و معلم‌ها برای رد و بدل کتابهای زیرمیزی می‌آیند و با ورودشان، رضا باید چهار چشمی مراقب حرکات سرپاسبان... مأمور ساواک دبیرستان می‌بود تا کتابهای ممنوعه برای این بچه‌ها و برای خود او به عنوان مسؤول کتابخانه در دسرساز نشوند.

کتابخانه مدرسه را خانم شادفر معلم اقتصاد و بازرگانی تأسیس کرد تا از این طریق کتابهای پر بار علمی و مباحثی چون دیالکتیک را در اختیار دانش‌آموزان بگذارد. گرچه در آن زمان طرفداران مارکس و هگل به دستور شاه وقت بازداشت می‌شدند اما در واقع هیچ جرمی سنگین‌تر از مطالعه و رد و بدل کتب مذهبی نبود که البته ظاهراً این سختگیری‌ها در نظر بچه‌های جناح مذهبی دبیرستان مانعی جدی در سر راهشان به حساب نمی‌آمد؛ به طوری که همان موقع‌ها آقای حسین الهی دبیر تاریخ در اوج خفقان‌هایی که از سوی

ساواک اعمال شد با پولهایی که از جریمه شاگردان جمع می‌کرد کتابهای سیاسی خریده و در اختیار دانش‌آموزان می‌گذاشت و از قبل این کارها چند شبی را همراه عده‌ای از بچه‌ها در بازداشت ساواک به سر برد.

رضا نوری معمولا اول هر زنگ تفریح به کتابخانه می‌رفت و کتابهای مذهبی و جزوه‌های دکتر شریعتی که آن زمان به نام مستعار علی مزینانی دست به دست می‌شد را از لابلاهای کتابهای مرجع قفسه‌های فوقانی درمی‌آورد و زیر کاور میز پینگ پنگ می‌چید. آخر زنگ هم آنها را مجددا برمی‌داشت و سر جایشان می‌گذاشت. در همین حین متوجه می‌شد دائما بر تعداد کتابها افزوده می‌شود و این موضوع کار پنهان کردنشان را دچار مشکل می‌کرد.

محمدرضا زیاد به کتابخانه سر می‌زد و اکثر اوقات همراه حمید قلیچی بود. آنها هر دو قدبلند و چهارشانه بودند، طوری که اندام ورزیده‌شان توجه دیگران را به خود جلب می‌کرد. حمید بیشتر لباسهای آستین کوتاه می‌پوشید و با فرم خاصی راه می‌رفت، محمدرضا اما کمی ساده‌تر می‌نمود.

حمید و خانواده‌اش در خیابان معلم زندگی می‌کردند و او اکثر شبها تا ساعت حدود دوازده پیش محمدرضا می‌ماند تا با هم درس بخوانند یا درباره موضوعات مختلفی که ذهنشان را مشغول می‌کرد به صحبت بپردازند.

به خاطر حساسیت‌ها و نگرانی‌های بتول و این که دوست نداشت پسرش شب دیر به خانه برگردد، این جلسات همیشه در اتاق محمدرضا برگزار می‌شد. محمدرضا گاه از توجه زیادی که خانواده‌اش نسبت به او داشتند پیش حمید اظهار نارضایتی می‌کرد.

محمدرضا کلهر و حمید قلیچی را تقریباً همه در دبیرستان می‌شناختند، مخصوصاً پسرهای ریزنقش و ضعیف که حضور آن دو را مانعی در برابر آزار و اذیت قلدرهای مدرسه و خیابان می‌دانستند. شاید هیچ کس در طول سالهای تحصیل، محمدرضا را در حال دعوا یا فریاد زدن به خاطر نیورد اما بسیاری می‌گویند ابهتی که در رفتار، نگاه و کلام او وجود داشت برای پیروز شدن کافی به نظر می‌رسید.

در آن سالها رضا نوری شیفته مینیاتورها و سیاه‌قلم‌هائی بود که محمدرضا گاه با خود به کتابخانه می‌برد. تا به آن حد که با دیدن و ورق زدن دفتر نقاشی محمدرضا آرزو می‌کرد بتواند نقاش شود.

گرچه رضا به این آرزویش دست یافت و توانست پس از پیروزی انقلاب در دهه شصت چهره بیش از چهارصد نفر از همشهریان شهیدش را نقاشی کند اما سالها بعد، زمان بازگو کردن خاطراتش گفت: «اگر می‌دانستم یک روز از من می‌خواهند نقاشی شهید کلهر را بکشم آن هم زمانی که حداقل پنج سال از آخرین ملاقاتمان می‌گذشت، هرگز آرزو نمی‌کردم نقاش شوم!».

آن روزها کم نبودند دانش‌آموزانی که زنگ تفریح به کتابخانه می‌رفتند و به بهانه‌ای پشت میز پینگ‌پنگ می‌رفتند، با یک عطسه خم می‌شدند، کتابی را برمی‌داشتند و کتابی دیگر را به جای آن می‌گذاشتند؛ اما کم بودند افرادی که به شور و حال خالص درونشان پشت نکردند و پس از مدتی کوتاه از مسیر گم نشدند. افرادی که به قول رضا نوری: «دور خود هاله‌ای داشتند برای عطرآگین کردن غبار اطراف.»

محمدرضا فعالیت بازیگری را از سال تحصیلی پنجاه و دو، پنجاه و سه آغاز کرد و نخستین بار تماشاچیان او را در نقش ملا و در نمایش «ملا مکتبی» روی سن سالن نهم بهمن دیدند. نمایش ملا مکتبی پیشرفتهای آموزش و پرورش در ایران را نشان می‌داد و براساس متنی از صادق عاشورپور اجرا شد. آقای حسین طوفان، کارگردان نمایش، محمدرضا را به خاطر قد بلند و صدای خوشش به عنوان نقش اول انتخاب کرد.

نمایش با استقبال بسیار خوبی مواجه شد به طوری که بعضی شبها تماشاچیان تا جلوی سن می‌نشستند. به جز افراد عادی تقریباً دانش‌آموزان تمام مدارس البته به صورت رایگان شاهد اجرای ملا مکتبی بودند.

خانواده کلهر هم جزو اولین کسانی بودند که برای دیدن نمایش رفتند. به جز فرزانه که هنوز دوران سربازی‌اش به پایان نرسیده بود و نمی‌توانست امیدوار باشد برادرش را زیر نورهای خیره‌کننده صحنه ببیند.

اکنون دیگر سالهای زیادی از آن زمان که فرزانه و محمدرضا پنهانی از مکتب غایب می‌شدند گذشته بود و حالا محمدرضا می‌خواست نقش ملای یکی از همان مکتبخانه‌ها را ایفاء کند.

پس از اجرای موفق ملا مکتبی دوباره اعضاء گروه دور هم جمع شدند تا کار جدیدی را روی صحنه ببرند. این بار متن «چشم در برابر چشم» را که فضائی به شدت سیاسی داشت از بین نوشته‌های غلامحسین ساعدی (گوهر مراد) انتخاب کردند.

روال کار به این شکل بود که نخست تمام بازیگران و عوامل، متن را با هم دورخوانی و قسمتهای مختلف آن را تحلیل می‌کردند و پس از اخذ

تصمیمات نهائی یک نسخه از متن را در اختیار مسؤولین سالن می گذاشتند و خود مشغول تمرین می شدند. اما گاه اتفاقاتی پیش بینی نشده روال کار را برهم می زد. یکی از این اتفاقات برای نمایش چشم در برابر چشم هم رخ داد و به دستور ساواک تمرینات آن، دو شب قبل از شروع اجرا متوقف شد.

محمدرضا قرار بود در این نمایش ایفاگر نقش حاکم باشد.

تا پیش از پیروزی انقلاب اسلامی محمدرضا در دو نمایش دیگر هم بازی کرد: یکی «رستم و سهراب» در نقش سهراب و دیگری «فرشته و آدم» در نقش آدم و بالاخره نمایش «در مه بخوان» که این کار هم به علت ملاحظات امنیتی ساواک به اجرا نرسید و تمرینهای مربوط به آن بعد از انقلاب و در سال شصت پیگیری شد و محمدرضا قرار بود نقش ناصر خماسی را در آن بازی کند.

ناصر: «من خرد نمی شم، هرچقدر هم زیر فشارم

بگذارند سخت تر و محکمتر می شم. با هر ضربه

بهرتر شکل می گیرم. من باید باشم،

من می مونم!»

و محمدرضا ماند. ..

فصل چهارم

زیبائی را ماندگار کن

نقش هائی که برای همیشه می ماندند

صدای جیک جیک جوجه ها حیاط را پر کرده؛ ماشین جوجه کشی محمدرضا درست کار می کند، جوجه ها از تخم بیرون آمدند. ماشین جوجه کشی واقعا درست کار می کند، مانندگوشی تلفن ابتکاری و دیگر وسایلی که پیش از این ساخته بود. محمدرضا معتقد است حالا که انقلاب پیروز شده، مهمترین مسئله ای که باید به فکر آن بود مسئله اقتصاد کشور است، به همین خاطر هم می خواهد طرح دستگاهش را پس از تکمیل در کارخانه جوجه کشی که به تازگی راه افتاده و او هم مسؤل بخشی از کارهایش شده، پیاده کند. این روزها محمدرضا مانند دیگر جوانهای هم سن و سالش حساس ترین دوران زندگی را می گذارد؛ دورانی که باید شخصیتش را در آن شکل دهد و به همین خاطر کتابخانه اتاقش دائم پر می شود از انواع کتابها؛ از جزوه های امام خمینی و کتب استاد مطهری گرفته تا حتی کتابهای مارکسیستی. محمدرضا تمام اینها را برای بهتر شناختن آنچه بدان معتقد است می خواند و در نماز شبهایش از خداوند راه درست را طلب می کند.



در آن زمان که محمدرضا دوران دبیرستان را به پایان رساند و وارد دانشگاه شد، انقلاب هم روزهای سرنوشت‌سازی را می‌گذراند.

محمدرضا پس از اخذ مدرک دیپلم همراه دوستش حسن اردیانی و خواهرش پروانه به تهران رفت تا برای کنکور درس بخواند. خانم‌جون هم مدتی پیش آنها بود و غذاهایش آنقدر زیر دندانشان مزه کرده بود که موقع بازگشت، بچه‌ها در خانه راهپیمایی به راه انداختند و شعار دادند: «ما خواهان خانم‌جان با کشک بادمجان هستیم!»

محمدرضا همان سال در رشته طراحی داخلی ساختمان مدرسه عالی ساختمان وابسته به دانشگاه پلی تکنیک تهران (امیرکبیر فعلی) قبول شد. روز اعلام نتایج همه خانواده در شیراز به سر می‌بردند، به جز پدر که قبل از بقیه اسم پسرش را در روزنامه دید و به او خبر داد.

جایزه قبولی محمدرضا یک خودروی پیکان آلبالویی رنگ بود.

محمدرضا در آن روزهای اوج مبارزه برای پیروزی انقلاب می‌کوشید ایدئولوژی فکری‌اش را به خوبی شکل دهد و یک بار هم به پروانه گفته بود دیگر می‌تواند با هرکس سر اعتقاداتش بحث کند و پیروز شود.

محمدرضا در جریان مطالعات هدفدارش امام خمینی را شناخته و شدیداً شیفته او شده بود تا به آن جا که اعضای خانواده می‌گویند هرگز عصبانیت رضا را ندیدند به جز روزی که با یکی از مخالفان ولایت فقیه بر سر احترام به کلام امام دعوایش شد.

مدت زیادی از آن سالها گذشته اما کتابهایی که محمدرضا مطالعه و جمع می‌کرد هنوز هم مثل همان موقعها داخل قفسه‌های کتابخانه‌اش چیده شده است و تاکنون گردی بر پیکرشان ننشسته. در میان آنها یک دوره کتاب «امام علی بن ابی‌طالب(ع)» دیده می‌شود که آن را به خاطر برنده شدن در مسابقه‌ای که از طرف خادمان مسجد حضرت ابوالفضل(ع) دامغان برای طراحی مهر کتابخانه این مسجد ترتیب داده بودند، جایزه گرفت. طرح محمدرضا از آیه شریفه «ن و القلم» اقتباس شده و ترکیب بسیار ظریفی دارد. البته محمدرضا برای یکی دو کارخانه دیگر هم آرم طراحی کرده بود. او به نقاشی و کلا هر نوع خلاقیت علاقمند بود. کمی پیش از رفتن به سربازی شمایللی از حضرت علی علیه‌السلام کشیده بود و تابلوی بزرگی با طرح سیمرخ را هم به همراه چندین تابلوی دیگر به اتمام رسانده بود.

دوستان محمدرضا می‌گویند که او سعی می‌کرد حتی مسائل ریاضی کتب درسی را هم با روشهای متفاوت و ابتکاری که ذهن را به تکاپو وامی‌دارند حل کند، استعداد ذاتی هم در این راه کمکش می‌کرد.

یکی دیگر از کارهای محمدرضا مربوط به دوران خدمت می‌شود؛ زمانی که در بروجرد بر روی کوه روبه‌روی پادگان ارم سپاه دانش را دید و همراه دوستانش تصمیم گرفت به جای آن آرم «الله» را بکشد. کار نقشه‌برداری با دوربین‌های سپاه حدود یک هفته طول کشید و پس از آن چند نفری روی کوه رفتند و علامت سپاه دانش را از بین برده، نشان الله را طراحی، سنگ‌چینی و سپس رنگ‌آمیزی کردند. انجام تمام این کارها تقریباً یک ماه زمان برد اما نتیجه آن بسیار ارزشمند و ماندگار بود. محمدابراهیم، سالها بعد به سفارش

یکی از دوستان برای دیدن این اثر رفت و توانست با بخش دیگری از فعالیتهای برادرزاده‌اش آشنا شود.

به جز آثاری که محمدرضا بر در و دیوار خانه و در قلبهای نزدیکانش مانده، پای صحبت هریک از اطرافیان که بنشینید درباره اثرات محو‌نشدنی که از صوت زیبای نماز و عرفان حاکم بر عبادت او در خاطرشان نقش بسته هم خواهند گفت؛ از لبخندهای همیشگی و نگاههای مهربان و نجیب محمدرضا و از متانتی که در عمق حرکاتش موج می‌زد و همواره مخاطب را به احترام وامیداشت.

اما به جز افرادی که در روند تحقیقات می‌شد پای صحبتشان نشست، کسان دیگری هم هستند که یافتنشان امر ساده‌ای نیست؛ مانند دوستانی که محمدرضا هر هفته با آنها به نماز جمعه می‌رفت، هم‌زمانی که در تاریکی شبهای منطقه همراهشان نماز شب می‌خواند و یا خانواده‌هایی که محمدرضا نیمه شب برایشان نفت می‌برد. اما به راستی چه سری در احیای این سنت علوی (انفاق‌های پنهانی و شبانه) نهفته است که در ژرفای زندگی بسیاری از مردان ماندگار، رد پنهانی از آن یافت می‌شود!

محمدرضا روح بزرگی داشت و دانستن این موضوع گاه مادر را نگران می‌کرد که نکند این پسر ماندنی نباشد. ترس بتول بی‌جا نبود. طوری که بعدها دیگر نزدیکان او هم اعتراف کردند بارها تجربه چنین حسی را درباره محمدرضا داشتند. در واقع یکی از دلایل مخالفت خانواده با جبهه رفتن او هم همین ترس مبهم درونی‌شان بود که هرگز آن را به زبان نمی‌آوردند.

محمدرضا آرزوهای بزرگی داشت که آینه شفاف هیچ کدامشان را
غباری از فریبندگی دنیا نیالوده بود.

و حال؛ محمدابراهیم عموی محمدرضا هنوز هم آرزو دارد بتواند
آخرین خواسته برادرزاده‌اش را استجابت کند؛ او با هیجان از مزرعه‌ای سخن
می‌گوید که دلش می‌خواهد به نام محمدرضا بخرد و بالای درش با خط
درشت بنویسد: «مزرعه شهید محمدرضا محمدباقرخان کلهر» تا به این شکل
روح زیبای شهید را شاد کند. مزرعه‌ای که داشتش یکی از آرزوهای شهید
بود. او بارها از این مزرعه برای حمید قلیچی صحبت کرده و در خیالش آن را
لمس کرده بود.

فصل پنجم

آخرین دیدار

نگاهت را تا همیشه خواهم داشت

(نگاهت را تا دیدار دوباره خواهم جست)

سالهای طولانی گذشته‌اند اما از نگاه تقویم و نه از نگاه خانواده کلهر که داغ دوری شهیدشان هنوز برایشان تازه است؛ اکنون بیست و سه سال از شهادت محمدرضا می‌گذرد اما تحمل فراقش برای مادر چون تحمل دیگر نبودن پروانه که چند ماه پیش دلتنگی‌هایش را پایان دید و به دیدن برادر رفت، سخت و طاقت‌فرساست.

چندین سال از نامگذاری کوچه به نام «شهید محمدرضا کلهر» می‌گذرد. کوچه‌ای که محمدرضا در آن قد کشید و بزرگ شد، کوچه‌ای که آخرین وداع او و خانواده‌اش را شاهد بود. با رفتن محمدرضا باز هم مادر دیگ شله زرد را بار می‌گذاشت و و اشک چشمش را با گلاب می‌آمیخت. شاید می‌دانست همسایگان این بار با دیدن کاسه‌های چینی هرساله بسیار حسرت خواهند خورد. در این مدت خیلی چیزها تغییر کرده است؛ دیگر مثل سابق خانه همیشه پر از میهمان و رفت و آمد نیست و حیاط هم به بزرگی و سرسبزی وقتی که عروسی فرزانه و سپس ازدواج پروانه را در آن جشن

گرفتند دیده نمی‌شود. کمی پیش از شهادت محمدرضا قرار شد برای او و عروس آینده‌اش خانه‌ای در طرف دیگر حیاط بسازند، اما محمدرضا قبل از تمام شدن کار ساختمان‌سازی سفر به خانه ابدی را ترجیح داد و دیار باقی را آبادتر یافت.

سالها بعد با بیمار شدن بتول، افسانه به آن خانه اسباب‌کشی کرد تا بتواند پرستار مادر باشد. حالا دیگر افسانه، دختر ته‌تغاری خانواده، مانده است و خاطرات گذشته که گاه با عمو و فرزانه به مرورشان می‌نشیند، خاطراتی که همه جای خانه و ذهن آنها را پر کرده است.

افسانه در این سالها با ورق زدن هر برگ از آلبوم خانوادگی به روزهای رنگی سفر می‌کند و خود را حتی شده برای دقایقی کوتاه همان دختر بچه کم سن و سال خانه پدری می‌بیند که همراه پروانه و دخترهای همسایه بساط خاله بازی را در کنار باغچه زیبای پدر پهن می‌کردند و فارغ از تمام دنیا سرگرم بازی می‌شدند. افسانه بقیه افراد خانواده را هم می‌بیند؛ خانم جون و مادر که دیگ رب، ترشی، شوری، مربا یا شله زردشان همیشه به بار است و فرزانه که دور آتش می‌دود و بازی‌هایش بیشتر به پسر بچه‌ها شباهت دارد. محمدرضا اما همیشه آرام به نظر می‌رسد فقط گاه به گاه برای آن که جیغ افسانه را درآورد موهای گیس‌باف او را می‌کشد و فرار می‌کند. در خانه معمولا باز است و همسایه‌ها دائم در رفت و آمدند.

آن روزهای قشنگ کودکی و آن بهار زیبای باغچه خیلی زود گذشت. سال پنجاه و شش، پدر و پس از آن با فاصله کمی خانم جون قبل از دیدن عروسی دخترها از دنیا رفتند، و محمدرضا هم در آغازین روز سال هزار و

سیصد و شصت و یک، پر کشید و تمام شادی‌هائی را که با تولدش به این خانه آورده بود نیز با خود برد.

روز عقد فرزانه مصادف با نیمه شعبان بود. ازدواج پروانه هم همزمان شد با سی و یک خرداد سال شصت، روز شهادت شهید چمران. آن زمان چند سالی از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران و مدتی هم از شروع جنگ تحمیلی می‌گذشت. روز عروسی، زمانی که خانه پر بود از میهمان و عروس و داماد بین طاق گل تزئین شده داخل حیاط نشستند و افسانه نوجوان همراه دختر بچه‌ها از این اتاق به آن اتاق می‌دوید و فرزانه سعی می‌کرد حواسش به همه چیز باشد، بتول دلشوره داشت. چند ساعتی از رفتن محمدرضا می‌گذشت و هنوز خبری از او نشده بود. بتول دلش به هزار راه رفت، نکند اتفاقی افتاده باشد! محمدرضا که می‌داند باید زود به خانه برگردد آن هم امشب که عروسی خواهرش است... کجا ممکن است رفته باشد؟

کمی بعد سر و کله محمدرضا پیدا شد؛ چهره‌ای ناراحت و گرفته داشت. یک‌راست رفت سراغ ضبط بزرگ داخل سالن و آن را خاموش کرد. بتول با عجله طرفش دوید و پرسید: کجا بودی مادر؟ ... سلمانی که همین نزدیک است...

و محمدرضا جواب داد: «سر و صدا را جمع کنید، چمران شهید شده!»
(شهید مصطفی چمران وزیر دفاع وقت که در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ در منطقه دهلاویه به شهادت رسید.)

چمران؟

پس این بود علت تأخیر محمدرضا...

سالها گذشته و دیگر نه محمدرضا در میان خانواده است و نه پروانه؛ مادر هم از شش سال پیش بیمار شده و هیچ نمی‌کند جز زل زدن به عکس پسر و اشک ریختن.

تحمل دوری دو فرزند برای جسم بیمار بتول که همسرش را نیز مدتها پیش از دست داده، بسیار سنگین است. شش سال قبل یکی از جمعه‌های سال هفتاد و هفت زمانی که همه برای رفتن به گلزار شهدا آماده می‌شدند بتول خواست کمی برنج بردارد تا روی سنگ قبر شهیدش بپاشد. پیمان اول را داخل سطل برد و پر کرد، تصاویر محمدرضا از مقابل چشمان پر از حسرتش می‌گذشتند؛ اگر رضا بود شاید در این روز تعطیل همه دور هم جمع بودند و مادر برای نهارشان برنج می‌شست، نه آن که حالا تنها میهمان‌های سفره دلش کبوترهای گلزار شهدا باشند. دومین پیمان را هم برداشت، اما دستش دیگر رمق نداشت سست شد و کنارش افتاد. بتول همان جا به دیوار تکیه داد و نشست و دیگر هرگز کلامی بر لب نیاورد.

اکنون شش سال است مادر روی کاناپه می‌نشیند و خیره به عکس شهید اشک می‌ریزد. دیدن بتول و دیدن تصویر محمدرضا که نقطه‌ای غریب بر نامحرم‌ان را می‌نگرد هر شاهدهی را به فکر وامی‌دارد تا در خود به جستجو بنشیند «به راستی محمدرضا، هدیه امام حسین علیه‌السلام که می‌دانست باید نام کلهر را ادامه دهد، به روشنائی کدام افق دل بست که سعادت را در این‌گونه رفتن یافت؟»

تخت‌خواب مادر را در اتاق محمدرضا مقابل کتابخانه او گذاشته‌اند. تابلوهای نقاشی محمدرضا را هم از روی دیوار جمع نکرده‌اند. حال روحی

مادر این اواخر کمی بهتر شده و در این روزهای پایانی زمستان هشتاد و دو وضع دیگری دارد، مانند ۴۶ سال پیش زمستان ۱۳۳۶ زمانی که اشتیاق اولین ملاقات با محمدرضا را داشت. این سالها خیلی سخت گذشتند و شاید حال بتول باور کرده برای آخرین بار سفیدپوش پس از خزان را شاهد است و دیگر باید مهیای ملاقات دوباره شود. او به رفتن رضایت دارد و تنها نگرانش از بابت دلتنگی‌های خانواده خواهد بود چراکه بتول دلتنگی را با تمام وجود تجربه کرده است.

و بالاخره خزان عمر بتول نیز مانند پسرش در بهار فرا رسید تا شروعی سبز باشد بر حیات دوباره‌اش. بتول چند ماه پس از فوت پروانه و در بیست و دومین سالگرد محمدرضا به دیدار دو فرزندش رفت و خاطراتش را به جا گذاشت؛ خاطراتی که با نام و یاد محمدرضا همراه‌اند.



گرچه شاید در ظاهر مدت زیادی از عروج محمدرضا می‌گذرد اما پای صحبت خواهرها، عمو یا حتی دوستانش که بنشینند و از اشک‌های خشک‌نشده‌شان بشنوی درمی‌یابی که سید شهیدان اهل قلم، سید مرتضی آوینی، بسیار نیکو گفت: «پندار ما این است که ما مانده‌ایم و شهدا رفته‌اند، اما حقیقت آن است که زمان ما را با خود برده است و شهدا مانده‌اند.»



فرزانه، افسانه و محمد ابراهیم خاطرات زیادی دارند که بازگفتنش هم داغ دل راتازه می‌کند و هم باعث سربلندیشان می‌شود از بابت هم‌خونی و همنشینی با مردی از مردان خدا و از تبار آسمانیان.

پروانه در زمان حیاتش هنگام سخن گفتن از برادر با چشمانی خیس و بغضی که گاه توان ادای کلمات را هم از او سلب می‌کند، از خوابی می‌گوید که چندی پس از شهادت دیده بود.

پروانه باور نمی‌کرد محمدرضا واقعا رفته، علی‌الخصوص که نه صورت او را دیده بود و نه در خاکسپاریش شرکت داشت. تا آن‌که شبی در خواب برادر را دید که به خانه پدری آمده و قاب عکس کوچکی هم در دست دارد. پروانه از او پرسید: «این چیه؟»

و محمدرضا جواب داد: «این تمثال حضرت علی اکبره.»

پروانه گفت: «به ما گفته‌اند تو مرده‌ای!»

و شهید پاسخ داد: «نه، من زنده‌ام و خیلی زود برمی‌گردم.»

افسانه هم که بیش از بقیه به محمدرضا وابسته بود بارها در خواب از زبان او شنیده بود: «من زنده‌ام» و جز این نیز نباید باشد چرا که به شهادت قرآن؛ شهدا زنده‌اند و در نزد خدا روزی می‌گیرند.

رضا پسر فرزانه در سال شصت و دو متولد شد و دایی شهیدش او را «رضا» نام گذاشت. فرزانه تعریف می‌کند زمانی که می‌خواست برای تولد پسرش به اتاق زایمان برود خیلی دلتنگ برادر شد و در همان دل‌آشوبی، شهید را ایستاده در مقابلش دید که آمده بود تا به او خبر دهد نوزادش پسر و نامش رضا است و با این حضورش قلب خواهر را آرامش دهد.

فرزانه پیش از این نیز شهید را دیده بود؛ زمانی که قبل از وضع حملش مدتی هوس خرما داشت و از هیچ جا نمی‌توانستند برایش تهیه کنند. چند روز گذشت و یک شب در عالم خواب، شهید مقابل در خانه آمد و فرزانه را صدا زده مشتی خرما به او داد و با همان شیطنت همیشگی گفت: «بیا بخور شکمو، آبروی من رو بردی!» فرزانه اصرار کرد: «چرا جلوی در ایستادی؟» و شهید نگاهی به سمت خیابان انداخته با اشتیاق گفت: «باید برم منتظرم هستند.»

با رفتن محمدرضا، فرزانه دانه‌ای از آن خرماها را در دهانش گذاشت و تمام وجودش از عطری بهشتی پر شد تا به آن حد که هنوز هم با یادآوری آن خاطره بوی خوش را در دهانش حس می‌کند.

اما ماندگارترین خاطره شهید نخستین آنهاست، خاطره‌ای که شهید کلهر چندی پس از عروجش به تصویر کشید.

اواخر فروردین شصت و یک، چندین روز پیاپی عکس محمدرضا از طرف بنیاد شهید به عنوان شهید گمنام در روزنامه‌ها چاپ شد و هیچ کس در خود توان نمی‌دید تا خبررسان این واقعه باشد برای خانواده چشم به راه کلهر. تا این‌که یکی از همسایه‌ها پیشنهاد کرد روزنامه را داخل حیاط خانه بیندازند...

زمانی که خانواده از شهادت محمدرضا باخبر شدند پروانه به تازگی وضع حمل کرده بود و در یکی از اتاقها استراحت می‌کرد. تقریباً تمام همکاران او از شهادت برادرش خبر داشتند اما به پروانه چیزی نمی‌گفتند.

پروانه را به ساختمان آن طرف حیاط برده بودند و افسانه هم بیشتر اوقات در کنارش می‌ماند تا او متوجه رفت و آمدها نشود. پسر عمه آنها که در

تهران زندگی می‌کرد، به دنبال یافتن خبری از شهید بود. محمد ابراهیم به هر جا که می‌توانست تلفن زد اما هیچ کس اطلاعی از شهید کلهر نداشت. بر اثر تماسهای دائم یکی از گوشی‌های تلفن سوخته بود و محمد ابراهیم از تلفن داخل پذیرائی استفاده می‌کرد که درست مقابل پنجره اتاق پروانه بود. افسانه در این میان فقط می‌توانست پشت شیشه بایستد و اضطراب مادر و عمویش را شاهد باشد. بالاخره بعد از تلاش زیاد محمد ابراهیم توانست با پزشک قانونی تهران تماس بگیرد. (بازگو کردن این بخش از خاطرات هنوز هم برای او بسیار سخت است)

یک نفر از پشت تلفن به محمد ابراهیم اطمینان داد شهیدی به این نام در آنجا ندارند، اما صدای دیگری که معلوم بود با تلفن فاصله دارد هم شنیده می‌شد که گفت: «او را در قطعه شهدای گمنام تهران به خاک سپرده‌اند!»

«شهدای گمنام؟»

پس محمدرضا، تنها پسر خانواده که همه چشم انتظار بازگشتش بودند اکنون در میان شهدای گمنام آرمیده است. محمد ابراهیم حال چگونه باید و چگونه می‌توانست که پیک این خیر باشد؟ افسانه از پشت شیشه صدای عمو را نمی‌شنید اما زمانی که دید او به پیشانیش زد و روی زمین نشست با عجله خود را به آن طرف حیاط رساند تا بشنود بالاخره سرنوشت تنها برادرش چه شده!

چندی بعد با تلاش زیاد مجوز نبش قبر را گرفتند و دیگر نوبت مادر بود که برای شناسائی پسرش برود. او شنیده است شهیدش قبل از آغاز عملیات پلاک را از گردن درآورده گوئی خود را داوطلبانه برای چنین

خاکسپاری غریبانه‌ای مهیا کرده بود. بتول شنیده است چون پسرش جلوتر از بقیه برای شناسائی منطقه رفته، سینه‌اش مورد اصابت رگبار مستقیم قرار گرفته و با صورت بر زمین افتاده.

و حال بتول می‌دانست بدن این هدیه و امانت امام حسین علیه‌السلام مانند بدن مولایش چندین روز زیر آفتاب سوزان تپه‌های شوش بر زمین مانده. هنگام تشخیص هویت، محمدابراهیم عکس محمدرضا را به مادرش نشان می‌داد و با صدائی لرزان می‌گفت: «به این عکس نگاه کن، محمدرضا این است.» او سعی می‌کرد صورت شهید را ببوشاند اما چاره‌ای نبود، بتول باید تائید می‌کرد این پیکر از آن پسرش است و بالاخره هم به خاطر آسیب‌های زیادی که به صورت شهید وارد آمده بود، مادر و خواهرها او را از فرم انگشتانش شناختند.

شهید محمدرضا کلهر را چهار ماه بعد از شهادتش به شاهرود آوردند تا در گلزار شهدای این شهر به خاک بسپارند و تاریخ شهادت را چهارم تیر سال شصت و یک نوشتند، حال آن که او در اول فروردین به کاروان شهدا پیوسته بود. در مراسم تشییع پیکر شهید، افراد غریبه‌ای هم شرکت داشتند؛ افرادی که بتول هیچ گاه آنها را ندیده بود.

آن شب بعد از خاکسپاری، اقوام و وابستگان به خانه کلهر در خیابان فروغی، کوچه شهید کلهر رفتند تا خانواده او در اولین شب نبودن محمدرضا تنها نباشند. هرکس گوشه‌ای رختخواب انداخت و سعی کرد خود را به خواب بزند، اما تا نیمه‌های شب صدای آرام گریه همان‌هائی که سرها را زیر ملافه کرده بودند و بی‌صدا اشک می‌ریختند به گوش می‌رسید، حتی همسایه‌ها هم

در آن شب خواب نداشتند. فضای خانه و کوچه سنگین بود و دهها جمله نگفته در گلوها تبدیل به بغض‌هائی آماده ترکیدن می‌شدند هیچ کس حرف نمی‌زد و همه جا در ظاهر ساکت و در حقیقت اشباع از درد دل بود.

فرزانه اما حواسش به مادر بود و می‌ترسید او نتواند این درد را تاب آورد. کم‌کم صداها کم شد و همه خوابیدند، به جز بتول و فرزانه که چشم از او برنمی‌داشت. پاسی از شب گذشت و فرزانه با تعجب پرنده کوچکی را دید که از کتیبه بالای در بی‌صدا وارد خانه شد و یک‌راست به طرف بتول پرواز کرد. فرزانه به حالت نیم‌خیز نشست تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. پرنده به آرامی روی سینه مادر شهید نشست و با منقارش دو بار به سینه او زد و سپس دوباره از همان بالای در بیرون رفت.

با رفتن پرنده، تصویر مادر در نگاه متحیر فرزانه خیلی زود آرام گرفت و صبح فردا برای همه تعریف کرد که انگار شب گذشته یک‌بار دیگر محمدرضا را در آغوش گرفته و با این کار قلبش تسلی یافته است. گوئی آن پرنده کوچک برای قلب بی‌تاب مادر سفیر صبر و شکیبائی بوده است.

فصل ششم

شهادت

آسمان گام‌هایت را بوسه می‌زند.

چند ماهی از آغاز تجاوز عراق به خاک وطن می‌گذشت، رادیو و تلویزیون دائم اخبار جبهه‌ها را اعلام می‌کردند. در هر کوچه و خیابان جوان‌های آماده برای اعزام به چشم می‌خوردند و روز به روز بر تعداد ستادهای کمک مردمی به رزمندگان افزوده می‌شد.

آن روزها محمدرضا هم مانند بسیاری دیگر از جوانهای محل بیشتر وقتش را در پایگاه مسجد الائمه علیهم‌السلام می‌گذراند و فکر و ذکرش عضویت در بسیج و رفتن به جبهه بود.

محمدرضا از یک طرف می‌دانست خانواده‌اش قطعا با جبهه رفتن او مخالفت خواهند کرد و از طرف دیگر اگر برای اعزام از طریق بسیج اقدام نمی‌کرد نمی‌توانست امیدوار باشد او را به سربازی ببرند چراکه تک‌پسر بود و جزو معافیان از خدمت به حساب می‌آمد.

بتول طاقت دوری از پسرش را نداشت اما محمدرضا گاه برای قانع کردن مادر به او می‌گفت اگر همه چنین فکری کنند پس انقلاب چه می‌شود؟ چه کسی باید برود جبهه؟

محمدرضا می‌دانست نگرانی خانواده از چه بابت است اما ماندگاری انقلاب را بر امتداد نامش ارجح می‌دانست. با این حال زمانی که به مرور گذشته می‌نشست راه سختی را پیش روی خود می‌دید؛ او به یاد می‌آورد که وقتی در دبیرستان درس می‌خواند اجازه نداشت شب را در خانه دوستانش بگذراند و به همین خاطر معمولاً جلسات دوستانه را در خانه خودشان ترتیب می‌داد و مهمتر آن‌که دائم می‌شنید باید ازدواج کند و نام کلهر را زنده نگه دارد.

یک شب وقتی فرزانه پای صحبت‌های برادرش نشسته بود، حرف‌های‌شان تا حدود سهه بامداد طول کشید و زمانی که فرزانه دیگر نتوانست او را قانع کند، محمدرضا با حالتی مصمم از جا بلند شد و رو به حیاط ایستاده گفت: «ای خدا اگر تو بخوای برنامه‌ای بشه من برم جبهه تا دیگه بهم ننگن بچه!»

قلب فرزانه با شنیدن این جملات فرو ریخت، او می‌دانست پسرهای فامیل گاه به خاطر تر و خشک کردن‌های زیاد خانواده و از این بابت که محمدرضا هرچه می‌خواست در اختیارش قرار می‌گرفت به او بچه‌ننه می‌گفتند. اما فرزانه عمیقاً می‌دانست برادرش با دیگران بسیار متفاوت است و این تفاوت را در نماز شب‌های زیبا و سخنان برخاسته از ادراک استوارش دریافته بود. در واقع همین تفاوت‌های غیرقابل انکار بود که هم مادر و هم خواهرهای محمد رضا را نگران می‌کرد.

محمدرضا در آن برهه زمانی موقعیت‌های بسیاری داشت تا آینده‌ای روشن آن‌گونه که خیلی از جوان‌ها آرزویش را داشتند برای خود بسازد، اما تصمیمش را گرفته بود و تنها به هدفی که در سر می‌پروراند فکر می‌کرد. دو یا سه روز بیشتر از این ماجرا نگذشته بود که گوینده اخبار تلویزیون از قول بنی‌صدر (رئیس‌جمهور وقت) اعلام کرد تمامی مشمولین معافیت سال سی و هفت، باید خود را برای خدمت سربازی معرفی کنند. همه خانواده نگران شدند، محمد باید می‌رفت سربازی، باورکردنی نبود. چند لحظه بعد صدای زنگ تلفن هم بلند شد، فرزانه و پروانه که تازه ازدواج کرده بود هر دو می‌خواستند ببینند مادر این خبر را شنیده یا نه. در این میان فقط رضا بود که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و می‌گفت: «دیدید خدا می‌خواهد که من توی جبهه باشم؟» دیگر کاری از دست بتول و دیگران بر نمی‌آمد. باید محمد را راهی سربازی می‌کردند. بتول فقط می‌توانست دست به دعا بردارد تا خدا پسرش را سالم به او برگرداند.

محمدرضا دو روز پیش از اعزام ساکش را بست، از هر که می‌توانست حلالیت طلبید و راهی تهران شد. تاریخ اعزام ۱۸ مرداد ۱۳۶۰ حدود یک ماه و نیم بعد از عروسی پروانه بود. حسن، دوست صمیمی محمدرضا هم وقتی شنید او قرار است به سربازی برود ازدواجش را جلو انداخت. عکسهایی که محمدرضا در جشن عروسی حسن انداخت را بعدها در آخرین صفحات آلبوم او چسباندند. محمدرضا آن شب خوشحال از سر و سامان گرفتن نزدیکترین دوستش، مقابل دوربین ایستاده بود و لبخند می‌زد، در حالی که چشمانش از شادی اعزام به جبهه می‌درخشیدند.

روز شانزدهم مرداد محمدرضا در میان بدرقه خانواده‌اش راهی تهران شد و از همان روز خاطرات مربوط به دوران خدمت را در دفترش ثبت کرد:

«۶۰/۵/۱۶ - امشب قراره برم تهران که پس‌فردا هجدهم به خدمت اعزام بشم. گفتم یک روز جلوتر برم که اگر کاری در رابطه با اعزام بود انجام بدم و بفهمم که کجا باید خودمو معرفی کنم - در این چند روز قبل حسابی گرفتار بودم به خاطر عروسی حسن - در این فکرم که من و حسن تقریباً چند بار از هم جدا شدیم ولی نه به صورت کلی و دو خط پرت و پلا. ولی این بار تقریباً دو خط پرت از همه که فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها به هم برسه به خصوص که من دارم می‌رم خدمت. اونم در شرایطی که یک شرایط جنگی است و هیچ وضعیت مشخصی نداریم، به هر حال من هدفم اینه که اگه بتونم به امید خدا برم جبهه، ... از هرکس که دیدمش خداحافظی کردم - بر و بچه‌ها، اونائی که تونستند آمدند راه آهن - خوب، به خدا می‌سپارمشان»

پس از ورود به تهران در ۱۷ مرداد، محمدرضا خود را به پادگان عشرت آباد معرفی کرد، جائی که عمویش محمدابراهیم سالها پیش خدمتش را در آن گذرانده بود و درباره‌اش بسیار گفته بود.

روزهای هجدهم و نوزدهم مرداد به سرگردانی جلوی پادگان گذشت، تعداد مشمولین که خود را معرفی کرده بودند خیلی زیاد بود و کار پذیرش سربازها دو سه روزی طول کشید. محمدرضا صبح روز هجدهم با ذوق و شوق زیاد جلوی در پادگان که برایش حکم دروازه جبهه را داشت حاضر شد اما بعد از دو ساعت نوبت به او نرسید و فردای آن روز هم به همین منوال

گذشت. بالاخره روز بیستم بود که کار پذیرش تمام شد و محمد در دفترش نوشت:

و دوران سربازی رسماً از بیستم مرداد شروع شد:

«۶۰/۵/۲۰ - امروز بالاخره ما رو پذیرفتن به یک سری از ما گفتن هیجدهم ماه دیگه بیاین به ما هم گفتن باید برین عجبشیر و گفتن ساعت ۵ بعدازظهر بیاین راه آهن تا سوار شیم بریم اونجا - بچه‌ها از عجبشیر خیلی بد می‌گفتن، نمیدونم چنین است و چنان است به هر حال برای ما که فرق نمی‌کرد. ساعت ۵ بعدازظهر اومدیم سوار شدیم و حرکت کردیم، تا حالا، از این طرف مسافرت نکرده بودم.»

برای رسیدن به عجبشیر باید راهی طولانی را طی می‌کردند مخصوصاً که سیل بخشی از مسیر را برده بود.

«۶۰/۵/۲۱ - هنوز توی راه هستیم - ایستگاه میانه قطار واستاد که واستاد. حدود هشت ساعت اونجا می‌گفتن سیل آمده ریل را جلو برده، البته بعد که حرکت کرد و به اون منطقه رسیدیم دیدیم بله سیل آمده. به هر حال حدود ساعت سه چهار بعدازظهر به عجبشیر رسیدیم - پیاده شدیم. از ایستگاه عجبشیر یه راهی بود که مستقیماً به پادگان می‌رسید، از داخل میدان تیر و جلوی پادگان گذشتیم - پیاده خیلی راه بود- اومدیم جلوی پادگان اسلامی عجبشیر، تابلوش اینطوری نوشته بود، بعد از بازرسی وارد شدیم. .. ما رو بین گروهان‌ها تقسیم کردن و شب شد. .. خلاصه نماز خوندم و به ما وسایل دادن، لباس کار و پوتین و زیر پیرهن و پتو و ملافه و غیره به هر حال همه چیز برامون ناآشنا یک استوار یک اومد برامون یه خورده حرف زد که بعداً فهمیدم

سرگروهبن گروهانه - یه سری بچه‌های دیگه هم اونجا بودن که بعدا فهمیدیم اونابچه‌های همون اطراف هستن که زودتر اومدن، ریال مثل مراغه و تبریز و غیره - شب به ما جیره جنگی دادن چون آمار نداشتن در نتیجه غذا درست نکرده بودن بچه‌ها به شوخی می‌گفتن که اینا مال سال ۱۹۴۸ یعنی حدود جنگ جهانی دوم است البته شایدم درست باشه.

جیره جنگی آن هم در شرایط جنگ. این یعنی یک قدم نزدیک تر شدن به آن چه محمدرضا آرزویش را داشت. محمدرضا سومین شب سربازیش را هم در عجیشیر گذراند و فردای آن روز بعد از نماز دیگه همه لباسهای شخصی شان را عوض کرده و لباس ارتشی پوشیدند تا فرم سرباز را به خود بگیرند. اما لباس‌ها تقریبا به تن هیچ کس اندازه نبود؛ بعضی کوتاه و تنگ، بعضی دیگه گشاد و بلند. به نظر می‌رسید پوتین‌ها هم وضع بهتری ندارند و در این بین تک و توک پیدا می‌شدند کسانی که لباس اندازه گیرشان آمده بود. خلاصه بچه‌ها هرطور بود سر لباس با هم کنار آمدند و بعد هر چند نفر یک گروه شدند و راه افتادند دور پادگان را ببینند و یک دوری با لباس جدیدشان بزنند. محمد از کافه گردان برای خودش کاسه، قاشق، واکس و خرت و پرت‌های دیگه که می‌گفتند لازم می‌شود خرید و سپس کفشهایش را گتر و مرتب کرد تا به قول خودش تقریبا شد شکل یک سربازی که نوز موهایش را نزده اند.

چند روز بعد از آن هم به سفارشات در زمینه بهداشت و نظم گذشتند و محمدرضا گاه قلم را به شکایت از روند کند امور و بیکاری در پادگان بر

صفحات دفترش می‌چرخاند مثلا روز بیست و پنج مرداد، پنج روز پس از اعزام می‌نویسد:

«۶۰/۵/۲۵ امروز تقریبا پذیرش تمام شده. موهای مارو زدن و یواش یواش می‌خواستن شروع کنن به آموزش، همش هی از نظافت حرف می‌زدن؛ نظافت آسایشگاه، نظافت محیط اطراف، نظافت لباس، نظافت توالت...، دیگر بچه‌ها از این حرفها خسته شده بودن مثل این‌که اینها هیچ حرف دیگه‌ای نداشتن که بزنی، البته نه این‌که این حرفها بد باشه ولی یک بار، دوبار، سه بار بسه دیگه بابا آخه اینها هم آدمن می‌دونن - هی هندوانه می‌گذاشتن زیر بال ما. شما همتون استادین، همتون مربی هستین، همتون دانشمندی، از این حرفها - حالا جریان این بوده که این پادگان تا حالا فوق دیپلم نپذیرفته بوده و برای بار اول بوده و فکر می‌کردن که فوق دیپلم چی هست! البته ۸۰ درصد از ما معلم بودن خلاصه غیر این حرفها هیچ خبر دیگه‌ای نبود. بچه‌ها یواش یواش داشتن شکل می‌گرفتن، قرار بود از یکی دو روز دیگه آموزش را شروع کنند.»

«۶۰/۵/۲۶ - باز هم خبری نبود. بچه‌ها تقریبا حوصله شون سررفته بود. از بیکاری ایراد می‌گرفتن، سروصدا می‌کردن، اعتراض می‌کردن البته در مورد اعتراض شاید تا حدودی هم حق داشتن حتی فرمانده پادگان را هو کردن به خاطر این‌که بسم‌الله بلد نبود بگه. فرمانده گردان و این‌ها هم دیگه جای خود دارن - تقریبا دیگه پذیرش تمام شده بود. ما رو بین دسته‌ها تقسیم کردن، من افتادم دسته سه تا آسایشگاه داریم که هر آسایشگاه به اندازه ۴۵ نفر گنجایش داره ولی فعلا توی هر آسایشگاه ۸۳ نفر می‌خوایم... آموزش هم یواش یواش شروع می‌ش.»

در سی و یک خرداد سال شصت مجلس شورای اسلامی رای به عدم کفایت سیاسی بنی صدر، رئیس جمهور وقت، داد و فردای آن روز بنی صدر به دستور حضرت امام از مقام ریاست جمهوری عزل شد و چندی بعد با لباس زنانه از کشور گریخت. اما پیش از آن و در دوران مسئولیتش به عنوان فرماندهی کل قوا با خیانت‌های خود باعث شهادت دهها جوان عاشق انقلاب شد، برای ذکر یک نمونه سکوت و غربت شهدای گلگون کفن هویزه که پیکرهای مطهرشان در زیر شنی تآن‌کها از هم پاشید تا ابد گواهی بر این مدعا خواهد بود. با فرار بنی‌صدر دومین دوره انتخابات برای تعیین رئیس جمهور در دوم مرداد سال شصت برگزار شد و محمدعلی رجائی از سوی مردم برای این سمت برگزیده شده حکم تنفیذ را از دست حضرت امام رهبر کبیر انقلاب دریافت کرد. اما کمتر از چهل روز پس از انتصاب به همراه شهید باهنر نخست‌وزیر وقت که خود در بیست و دو مرداد همان سال از مجلس شورای اسلامی رای اعتماد گرفته بود، در دفتر نخست‌وزیری مظلومانه ترور شد و هر دو به شهادت رسیدند تا پیکر هزارپاره‌شان شاهی باشد بر اراده خادمان کشور در وفاداری به آرمان‌های مقدس انقلاب تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون.

آن روز با انتشار خبر شهادت شهید رجائی و باهنر، محمدرضا در دفترش نوشت: «۶۰/۶/۸ - بار دیگر دست صهیونیسم و امپریالیسم از آستین منافق درآمده و دو عزیز دیگر را به شهادت رساند؛ شهید رجائی و باهنر.»



۲۰ روزی از ورود محمدرضا به پادگان می‌گذشت و او گاه به صورت جسته‌گریخته از خسته‌کننده بودن محیط شاکی می‌شد و اظهار می‌کرد فضای حاکم بر پادگان ارتش را چندان شبیه آن چه از پیش در ذهن خود ساخته بود نمی‌بیند اما هربار هم بلافاصله اتفاقات را برای خود توجیه می‌کرد. تا این که زمان مرخصی‌ها فرارسید. محمدرضا که با انگیزه قوی به سربازی آمده بود و می‌خواست زودتر عازم جبهه شود به هرچیزی فکر می‌کرد جز مرخصی رفتن اما اوضاع کسل‌کننده پادگان نظرش را تا حدودی تغییر داد. روزها از پی هم می‌گذشتند و سربازها کم‌کم خود را برای مرخصی رفتن آماده می‌کردند:

«۶۰/۶/۱۰ - روزها پشت سر هم داره می‌گذره، به این جا دیگه عادت کردیم؛ به غذایی، به حمامش، به آموزشش. بچه‌ها چند روزی هست که دارن مرخصی راه دور می‌رن من روز اولی که اومدم قصد نداشتم اصلا مرخصی بگیرم ولی با وضع این جا که خیلی کسل‌کننده هست تو فکر مرخصی افتادم، فردا چهارشنبه شاید بتونم مرخصی بگیرم برم.»

«۶۰/۶/۱۱ - امروز از یک موقعیتی که قبلا برام پیش آمده بود استفاده کردم و مرخصی گرفتم تاریخ مرخصی رو از شنبه زدن، چهاردهم تا بیست و دوم. به هر حال بد نیست. دلم برای خونه و بر و بچه‌ها تنگ شده، امروز حرکت می‌کنم. هنوز چند روزی بیشتر از شهادت آقای رجائی و باهنر نمی‌گذرد که آقای قدوسی هم به آنان پیوست، راهشان مستدام باد.»

روزهای مرخصی محمدرضا برای خانواده خیلی زود گذشت آنها از حدود یک ماه پیش انتظار این لحظات را می‌کشیدند، چهره محمدرضا کمی تغییر کرده بود؛ موهایش هنوز کوتاه بودند و لباس ارتش به تن داشت. همه

دور او جمع شده بودند و از شرایط خدمت می پرسیدند، مادر مثل همیشه از بقیه نگران تر به نظر می رسید و دوست داشت بتواند محمدرضا را کنار خودش در شاهرود نگه دارد اما این یک هفته خیلی زود گذشت و محمدرضا همراه سایر سربازهای شاهرودی به پادگان برگشت با حال و هوایی دوباره.

« ۶۰/۶/۳۰ - روزها و هفته ها به سرعت می گذرند و این البته به این خاطر است که ما تقریباً مشغولیم یک روز در میان آموزش در صحرا داریم و یک روز در میان هم در پادگان. اولین روزی که می خواستیم بریم صحرا فکر می کردیم که آی چه کار می کنیم و چه کار خواهیم کرد ولی رفتیم و دیدیم که هیچ خبری نیست. گه گاه با بچه ها صحبت می کنم که ما تا حالا چه یاد گرفته ایم وقتی که خوب فکر می کنیم می بینم که در حقیقت هیچ چیز یاد نگرفتیم که قبلاً تا حدودی ندونیم. گاهی فکر می کنم که تمام این دوره آموزشی را می شه مثل بسیج در ده یا پانزده روز خلاصه کرد.

آدم وقتی می یاد توی این ارتش با این وضع و حال و روزی که داره، به خصوص از نظر کمبود پرسنل کادری با ایمان می گم، روبه رو می شه و از نزدیک شاهد و ناظر اخلاقیات آنها می شه، می فهمه که وقتی امام می فرماید اگر سپاه نبود کشور نبود یعنی چه و می فهمد که حقیقت محض است. البته این به آن معنی نیست که در ارتش افراد با ایمان نداریم خیر اصلاً این طور نیست، بگذریم. تا حالا یک بار رفتیم تیراندازی و پنج شش روز دیگر قراره بریم تیراندازی ۱۰۰ متر. دیگه خبری نیست.»

شروع تمرین ها و آموزش تیراندازی کمی باعث امیدواری می شد. محمدرضا دائم اخبار جبهه را تعقیب می کرد و برای اعزام روزها را می شمرد.

ثبت آنچه در مناطق جنگی می‌گذشت در میان خاطرات شخصی نشان از تعلق خاطر محمدرضا بود. روز هفتم مهرماه ۱۳۶۰ هوایمای سی-۱۳۰ که حامل فرماندهان بزرگی چون شهید فلاحی، فکوری، نامجو، کلاهدوز و جهان‌آرا بود سقوط کرد و در این سانحه تمام این عزیزان به همراه سایر رزمندگان و مجروحین سوار بر هوایما به شهادت رسیدند و محمدرضا این روز را در خاطراتش ثبت کرد.

چند روز بعد حرف و حدیث‌هایی شنیده می‌شد که قرار است سربازها را به صحرا ببرند ولی این خبر هم چندان محمد را سر ذوق نیاورد. این موضوع در لحن خاطرات او مشهود است:

«۶۰/۷/۲۱ - قرار شده یکشنبه بریم اردو و حدود پنج روز طول می‌کشد. البته این بار تقریباً اون شوق و ذوق روز اولی که قرار بود بریم صحرا را نداریم زیرا تا حدودی می‌دانیم که آن جا هم خبری نیست و دلیل ذهنی و عینی ما هم در حقیقت همین مدتی است که در این جا هستیم زیرا تاکنون که خبری و هیجانی نبوده است. قبل از این که بیائیم خدمت اکثر ما و من جمله من فکر می‌کردیم که در این جا وارد محیطی می‌شویم که اگر برخلاف آن اصل اساسی، محیط ما را دنبال خودش بکشد، چون محیط، محیطی است که مسیر درستی را طی می‌کند، اشکال ندارد ولی متأسفانه با محیطی روبه‌رو می‌شویم که با فرض قبلی ما، از زمین تا آسمان فرق می‌کرد، فکر می‌کردیم که اگر با فرضاً ۳۰ درصد ایمان وارد این محیط شویم (منظورم ارتش بعد از انقلاب است) با ۶۰ درصد برخوایم گشت ولی تاکنون که چنین چیزی فقط ذهنی می‌نماید و اگر کمتر نشود به هر حال با این وضع بیشتر نخواهد شد. فرماندهان

این پادگان اسلامی به عنوان مثال هیچ وقت در اول کلامشان بسم الله وجود نداشت و در حقیقت هو شدن اون روزهای اول توسط بچه‌ها به خاطر همین مسأله بود که اصلا براشون غیرمنتظره بود. بچه‌ها فکر می‌کردن که این‌جا هم محیطی مثل سپاه و بسیج و اینها داره ولی دیدند خیر خیلی فرق می‌کند، البته همانطور که روزهای قبل هم نوشتم این بدان معنی نیست که در ارتش اصلا افراد باایمانی وجود ندارد و نیستند کسانی که ایثارگر باشند و از دل و جان برای مکتب و میهن کار و تلاش نکنند.»

اشتیاق محمدرضا برای هرچه زودتر اعزام شدن، روند کند آموزش را در نظرش خسته‌کننده جلوه می‌داد، حتی در اردوهای آمادگی. به هر حال کم‌کم وسایل لازم برای اردو از قبیل زیلو، چادر و چیزهایی دیگر را تحویل سربازها دادند چند نفری هم رفتند از شهر طناب، شمع، پلاستیک، خوراکی و تنقلات بخرند، محمد برای خودش یک چراغ کوچک خرید. یکی دو روز بعد همه بسته‌های خواب را بستند و به اردوگاه رفتند. اما محمد می‌نویسد:

«بعد از ظهر که خوابیدیم یواش یواش متوجه شدیم که بله این‌جا هم خبری نیست، همانطور که حدس زده بودیم. در مدت اردو قرار بود که امتحان کتبی رزم انفرادی و تیراندازی دویست متری نهائی و تیراندازی نارنجک را انجام بدهیم.»

۶۰/۷/۲۷- تا این‌جا یک شب در اردو به سر بردیم. البته از سرما درست نتونستیم بخوابیم ولی خوب حتما یکی از هدف‌های اردو همین بوده. به هر حال امروز هم که خبری به آن صورت نبود فقط صبح تا نزدیک ظهر تا کمی از تپه‌های اطراف رفتیم و یک کمی آموزش پرتاب نارنجک و از این چیزها

دیدیم ولی تقریباً بچه‌ها تو چرت بودن چون شب درست نخوابیده بودن. بعد از ظهر هم خبری نبود. این روزها فقط حرفهای آخر دوره خیلی میشه چون دیگه چیزی نمونده و چون بچه‌ها با هم اخت شدن فقط این یعنی جداشدن یک کمی ناراحتشون می‌کند نه چیز دیگری.

۶۰/۷/۲۹ - صبح راه افتادیم طرف میدان تیر برای انجام تیراندازی نهائی دویست متر. میدان تیر تقریباً وسط راه اردوگاه تا پادگان هست. تیراندازی را انجام دادیم و بعد سر راه برگشت میدان تیراندازی نارنجک رسیدیم و اون را هم انجام دادیم و بعد یک پوند تی‌ان‌تی هم منفجر کردن تا با صداس آشنا بشیم و برگشتیم این‌جا. بعد از ظهر یعنی بعد ناهار هم امتحان کتبی را دادیم و حالا دیگه کاری نداریم جز بخور و بخواب البته قبل از این هم تقریباً جز این نبود. فردا قراره برگردیم پادگان و یک روز هم تمرین رژه برای جشن سردوشی داریم و بعد جشن سردوشی و بعد تقسیم.

۶۰/۷/۳۰ - امروز برگشتیم پادگان. جلوی در اصلی پادگان سرهنگ. و سرهنگ معاونت ستاد و آقای حجت الاسلام رئیس اداره سیاسی ایدئولوژی و نماینده امام در عجبشیر و جمعی از سربازان تازه‌وارد گردان‌های دیگر از ما استقبال کردند و سان دیدند و خلاصه با ساز و دهل ما رو وارد پادگان کردند. ۶۰/۸/۳ - این چند روز گذشته اصلاً خبری نبود همانطور که حدس می‌زدیم گذشت. همانطور که گفتم این روزها فقط حرف از تقسیم و نمره و اینطور چیزهاست. امروز یک سرهنگ از طرف مرکز آمده که گردان را آزمایش و بازرسی نماید. توی این آزمایش‌ها هرچه می‌تونن تقلب می‌کنن و با این تقلبها سعی می‌کنن به نماینده مرکز نشان دهند که ما خوب آموزش دیده‌ایم و

توی این مدت دیگه زیردرروئی و کم کاری و سهل انگاری نبوده. هر گروهانی هم سعی در این داره که اول بشه. (به هر حال این اعمال از کسانی که تقریبا خصوصیاتشان را قبلا نوشتم بعید نیست.)

۶۰/۸/۴ - امروز معلوم شد فعلا توی تیراندازی گروهان ما دوم شده.»

چندی بعد شایع شد که به زودی تعدادی از سربازهای معلم معاف خواهند شد. این خبر خیلی زود در همه پادگان انتشار پیدا کرد مخصوصا در گردانی که محمدرضا عضوش بود. چراکه حدود شصت تا هفتاد درصد از افراد گردان مشمول این قانون می شدند و پیشاپیش به خاطر معافیتشان جشن گرفته بودند اما محمدرضا که انگیزه های محکمی برای حضور در خدمت داشت رفتار آنها را نمی توانست توجیه کند و معتقد بود:

«۶۰/۸/۴ - آن طور هم که این بچه ها خوشحالی می کنند و خندان و رقصانند نباید باشند زیرا از زیر پرچم اسلام و در جهتی مثبت و برای اسلام جنگیدن، در رفتن که خوشحالی ندارد، البته همه آنها اینطور نیستند و بعضی ها خیلی ناراحت هم هستند و بعضی دیگر هم تظاهر به ناراحتی می کنند ولی در باطن با دشمنان گرد و می شکنند. گرچه توی این مدتی که این جا بودیم تقریبا بچه ها یکدیگر را شناخته اند که چند مرده حلاجند. همه بهانه هاشون زن و بچه و پدر و مادرشون است مثل این که اونهایی که توی جبهه دارن می جنگن و خون می دن و اونهایی که آواره هستن، همه بی زن و بچه و بی پدر و مادرن! بعضی ها هم هستن که فکر می کنن دولت اشتباه کرده!»

در نظر محمدرضا جبهه رفتن بسیار مهمتر از عشق به خانواده بود. محمدرضا می دانست مادری چشم انتظار دارد که تا به حال این مدت طولانی

از او بی‌خبر نبوده و تا این اندازه از هم دور نشده بودند، با این حال باید برای هدفش استوار می‌ماند و سعی می‌کرد مثل همیشه بهترین باشد. اوایل شهریور همه خود را برای جشن سردوشی آماده می‌کردند، کیفیت این جشن مطابق یادداشتهای محمد به این شکل بود:

«۶/۸/۶۰ - امروز صبح یک مقدار تمرین رژه و غیره کردیم. قراره فردا در جشن سردوشی شرکت کنیم. بعد از ظهر شنیدیم ک مثل این که قراره من تقدیرنامه بگیرم. نمی‌دونستم برای چه و چرا، البته می‌دونستم که از قرار معلوم من بالاترین نمره را در گروهان و حتی در گردان آورده‌ام، ولی آیا به خاطر این هست یا نه درست نمی‌دونم. به هر حال فردا معلوم می‌شه. امشب بچه‌ها خیلی شلوغ می‌کردن، خیلی هم با هم شوخی می‌کردن، حتی شاید زیاده‌روی کرده باشن. وقت از حد گذشته بود ولی ول‌کن نبودن تا آخر گروهان نگهبان آمد و تذکر داد تا ساکت شدن. خلاصه همین ده دقیقه قبل ساکت شدن و خوابیدن. البته اون اولش زیاد مهم نبود چون اگر شب آخر نباشه لااقل جزء آخرین شبهاست. بچه‌ها تقریباً محل تقسیمشون را می‌دونن البته از طرف دفتر اعلام نشده ولی چون یکی دو تا از بچه‌ها جزو اون کسانی بودن که لیست می‌نوشتن، اونا گفتن و روی همین حساب هم من فکر می‌کنم بیفتم بروجرد و دوره تخصصی را اون‌جا ببینم برای دسته مهندسی. حالا بگذریم اینها هیچ حساب کتاب نداره. همین الان یک سرگرد با افسر نگهبان اومدن، بازرسی خوب شد بچه‌ها خوابیده بودن یعنی اگر چند دقیقه زودتر می‌آمدن خیلی افتضاح می‌شد و آبروی ما و گروهان نگهبان می‌رفت.»

و بالاخره زمان جشن سردوشی که محمدرضا برایش ثانیه شماری می‌کرد فرا رسید و این به معنای پایان دوره آموزشی بود. آن روز محمدرضا به عنوان ارشد، مسؤولیت بیشتری بر عهده داشت.

«۷/۸/۶۰ - امروز شنبه است. صبح حاضر شدیم برای جشن سردوشی، مراسم به این ترتیب بود: ۱. صبحگاه عمومی پادگان ۲. سخنرانی حجت‌الاسلام به مناسبت جشن سردوشی و روز اول ماه محرم ۳. رژه پرچم ۴. ورود سرهنگ فرمانده پادگان به میدان و برنامه سان دیدن ۵. سخنرانی کوتاه سرهنگ ۶. سوگند عمومی (سوگند سربازی) ۷. سرود توسط بچه‌های گروهان چهار و پنج ۸. رژه عمومی ۹. پایان جشن.

کل این برنامه‌ها تا ساعت حدود دوازده طول کشید. بعد از آن دیگه کاری نداشتیم و فقط بچه‌ها پی این بودند که ببینند کی تقسیم می‌شود و کجا می‌افتند که این هم دقیقا معلوم نبود. به هر حال یکی از بچه‌ها آمد و اصرار کرد بریم شهر یک گشتی بزنیم. منم زیاد بدم نمی‌آمد چون تا حالا اولاً کم بیرون رفته بودم ثانيا تبریز فقط یک بار رفته بودم. گفتم بریم و بعد رفتیم برای مرخصی و به هزار زور و یا علی مدد ۲۴ ساعت گرفتیم.»

فکر محمدرضا دائم حول و حوش اهداف و عقایدش چرخ می‌زد و روی هر موضوعی در این راستا که ارزش وقت گذاشتن داشته باشد تمرکز می‌کرد و می‌خواست از هر فرصتی به خوبی بهره ببرد حتی در زمان مرخصی. یکی از این فرصتها همراهی با سربازهای دیگر در سفر کوتاه خارج پادگان بود که محمد از سفر به خوبی یاد می‌کند.

« سه نفر بودیم بعد یکی دیگه از بچه‌ها آمد و شدید چهار نفر. البته بیشتر این مرخصی و رفتن آن به خاطر تحلیل روی نفر سوم بود. بچه‌ها می‌گفتن گرایش‌های چپی داره. یک کمی کاهل است به خصوص در مورد نماز. درست ننوستم تشخیص بدم که چطوری، فقط فهمیدم که جزو و طرفدار منافقین و چریک‌های اکثریت نیست. می‌گن در مسافرت آدم همسفرش را بهتر می‌تونه بشناسه، من هم از این موضوع می‌خواستم استفاده کنم. از این تبریز رفتن استفاده دیگری هم کردیم؛ رفتیم بنای باستانی ارگ علیشاه را هم دیدیم ولی فرصت نشد که جاهای دیگر مثل شاه‌گلی و مسجد کبود و غیره بریم. به هر حال بد نبود. یکی دو تا فیلم انقلابی هم رفتیم که یکیش مربوط به آفریقا می‌شد به اسم زنده باد گومومبا و دیگری مربوط به جنگ جهانی دوم بود. شب را هم در یک مسافرخانه سر کردیم که بدک نبود. بگذریم این طور که سرهنگ گفته قراره از فردا تقسیم بشیم حالا ببینیم دیگه به امید خدا.

کار تقسیم سربازها از نهم آبان شروع شد و دو روز طول کشید. محمدرضا در گروهان شش یعنی آخرین گروهان بود و پیش از تقسیم می‌توانست بعضی از جریان‌ها را شاهد باشد.

« ۶۰/۸/۱۰ - حدود ساعت یازده بود که نوبت به ما رسید. با کمال تأسف همان طور که حدس می‌زدیم باز هم پارتی‌بازی‌ها و تقلبها شروع شد. به هر حال تقلبها تا آنجا رسیده بود که یکی از آقایان نمره صفر تیراندازی‌اش تبدیل به ۲۰ شده. جداً که خیلی خنده داره شاید هم گریه. به سرهنگ که گفتند چی گفت؟ هیچی! فقط گفت که اشکالی نداره حتما منشی گروهان

اشتباه کرده، همین. بگذریم اگر از این چیزها بخواهیم بنالیم باید همه‌اش ناله کنیم.»

در پایان تقسیم محمدرضا همراه یک گروه ۲۵۰ نفری از سربازان فنی برای آموزش مین به پادگان بروجرد معرفی شدند.

«فرق نمی‌کرد کجا بیفتیم نه برای من بلکه برای تمامی بچه‌هایی که قصد خدمت دارن هیچ فرق نمی‌کنه کجا بیفتیم. حالا هم که افتادم بروجرد بی‌خیالی، هدف خدمته، چه فرق می‌کنه و بچه‌های خوبی با من افتادن بروجرد. از جمله نفر اول و دوم از آنهایی که با هم رفته بودیم تبریز. قراره فردا از صبح شروع به حرکت کنن و این‌طور که بوش می‌یاد فکر نمی‌کنم فردا شب کسی توی گردان بمونه.»

۶۰/۸/۱۱ - نخیر حدسمون غلط از آب درآمد زیرا ما الان در پادگان مانده‌ایم. البته فقط ما مانده‌ایم یعنی بروجردی‌ها که قراره فردا بریم. همه بچه‌ها را امروز بدرقه کردیم، اصفهان و شیراز و تهران و تبریز، همه رفتن. حتی آنهایی هم که عجبشیر افتاده‌اند رفتن مرخصی. آسایشگاه خالی حالت به‌خصوصی داره. دل آدم می‌گیره. همه جمع شدیم تقریباً یک جا تا بلکه این حالت ماتمزدگی را از بین ببریم. چند تا از بچه‌های شاهرود هم بروجرد افتاده‌اند.»

و دوران آموزشی هم به پایان رسید:

«۶۰/۸/۱۳ - دیروز سه‌شنبه دوازدهم پس از خداحافظی از عجبشیر حرکت کردیم. جای خوبی بود ولی چه می‌شود کرد، باید رفت و باید حرکت کرد. باید آموخت و گذشت تا به نقطه‌ای برسیم که بتوانیم از آموخته‌ها در راه

هدفهای اسلامی و انسانی استفاده کنیم. آخرین گروهی بودیم که از عجبشیر خارج شدیم. ساعت حدود یک و بیست دقیقه بعد از ظهر بود که حرکت کردیم و آمدیم. بین راه ناهار خوردیم. شب را توی راه بودیم و ساعت پنج صبح امروز رسیدیم این جا. وقتی از اتوبوس در داخل پادگان پیاده شدیم باد سردی می وزید و بعد هم یکی دو ساعت بعد باران و تگرگ آمد و خلاصه هوای اینجا یک زهرچشمی از ما گرفت. می گن هوای این جا اینطوری هم نیست. بگذریم الان ساعت شش و خرده ای بعد از ظهر است. از صبح که وارد شدیم بچه ها افتادن دنبال مرخصی و خلاصه سر این مسأله قشقرقی به پا شد. صبح ما را نصف کردن البته تا حدی اختیاری بود که به دو تا کد تقسیم بشویم کد ۱۲۱ و کد ۱۲۲؛ کد ۱۲۱ مربوط به مواد منفجره و مین و این طور چیزها می شود و کد ۱۲۲ هم مربوط به پل سازی. کد ۱۲۱ دو ماه آموزش را همین جا می ماند ولی کد ۱۲۲ فقط یک هفته این جا آموزش می بیند و بعد باقی آموزشش را در پادگان اهواز خواهد دید چون تمام پل های این جا را بنا به ضرورت به آن جا برده اند و برای آموزش حالا باید بروند آن جا. من رفتم کد ۱۲۱ البته این طور که اینها می گویند خطر هیچکدام از دیگری کمتر نیست، این را اول می گفتن چون یکسری از بچه ها به خاطر این مسأله رفتن ۱۲۲ ولی بعد برگشتن. به هر حال یک خورده این ور اون ور زدیم تا با محیط آشنا بشیم. همین الان سرهنگ فرمانده گردان آمد و گفت که بچه ها می توانند تا یکشنبه به مرخصی بروند هرکسی که می خواهد برود، بیاد برگه اش را بگیرد. ما هم حالا داریم می ریم تا چه شود.»

محمدرضا مانند بقیه سربازها برگه مرخصی گرفت و همگی قرار گذاشتند به خاطر همکاری با کسانی که از راههای خیلی دور می‌آیند دست جمعی روز جمعه به پادگان برگردند و بعد هرکدام راهی شهر خود شدند.

محمدرضا روز هشتم محرم به شاهرود رسید.

«۶۰/۸/۱۴ - فردا تاسوعا و پس فردا عاشورا است. امیدوارم همانطور که ما ملت ایران خط سرخ امام حسین علیه‌السلام را با انقلاب احیا کردیم، بتوانیم ادامه‌دهنده آن نیز باشیم.»

سالها بعد یکی از همزمان شهید در بیان خاطرات دوران خدمت می‌نویسد: «یک روز بعد از برگشتن از تهران به بروجرد با طلبه‌های جوان آشنا شدیم که از حوزه علمیه بروجرد بودند و با اصرار زیاد به حوزه رفتیم و شهید کلهر از اوایل شب تا اذان صبح با طلاب به بحث و گفتگو درباره اسلام مشغول بود و صحبتها بعد از اذان هم ادامه داشت تا این‌که نماز خواندند و بعد از صرف صبحانه خداحافظی کردیم. شهید درباره کلمه «حسبی الله کفی» و همچنین «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و دعای دست «ربنا افرغ علينا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین» سؤالات زیادی می‌کرد.»

محمدرضا با اشتیاق فراوان و جدیت کلاسهای آموزشی را دنبال می‌کرد درعین حال از اخبار جبهه‌ها و از تقید به شرکت در نماز جمعه هم غافل نمی‌شد. آخرین بار در بیست و نهم آبان و در هوای سرد و بارانی بروجرد به نماز جمعه رفت و در دست‌نوشته‌هایش آن را نماز جمعه باشکوه تعبیر کرد.

آخرین برگ از دفتر خاطرات محمدرضا از چشم‌انتظاری او برای

هرچه زودتر اعزام شدن حکایت می‌کند:

«۶۰/۹/۸ - امروز خبر خوشحال‌کننده‌ای به ما رسید و آن این بود که بستان در شمال سوسنگرد آزاد شد. البته این خبر در صبح به صورت غیررسمی و این‌که بستان به محاصره درآمد و یا به قول یکی از استادان که می‌گفت ظرف امروز و فردا ان‌شاءالله خبرهای خوشی خواهیم داشت و غیره به ما رسید ولی در بعدازظهر و شب، اخبار آزاد شدن آن تایید شد. این خبر خوشحالی زیادی را در این‌جا باعث شد و خلاصه قند توی دل همه آب می‌شد. رفتم نمازخانه و بعد از نماز شب دو رکعت نماز شکر خواندم. امیدوارم این پیروزی و پیروزی‌های دیگر بر این ملت رنج‌دیده و انقلابی مبارک باشد. فقط خدا کند که باعث غرور ملت ما نگردد، زیرا در این صورت جز تباهی شکست نتیجه‌ای نخواهد داشت. ان‌شاءالله که چنین نخواهد شد. خدا کند زودتر این آموزش‌ها تمام شود و ما برویم جبهه. به امید پیروزی حق بر باطل.»

پس از پایان آموزش‌ها، محمدرضا به همراه لشکر ۷۷ خراسان به گردان زرهی تیپ ۲ در هفت‌تپه نزدیک شوش دانیال اعزام شد. مقرشان مزرعه نیشکر هفت تپه بود کنار آشپزخانه‌ای که بعدها با خاک یکسان شد.

محمدرضا برای آخرین بار در روزهای پایانی سال شصت به شاهرود و به دیدن خانواده‌اش رفت. از همیشه خوشحال‌تر و پرنگیزه‌تر به نظر می‌رسید. او داشت بالاخره راهی جبهه می‌شد.

آن روزها چشمان نگران مادر دائم پر می‌شدند از تصاویر محمدرضا که با شوق و شور کارهایش را سر و سامان می‌داد و گوئی انتظار یک پیشامد شیرین، سماع پرطربی را در درونش شکل می‌بخشید. بتول هر روز مشوش‌تر

می‌شد. نور پنهانی به تدریج در چهره محمدرضا اوج می‌گرفت و او را هم به دید مادر زیباتر جلوه می‌داد و هم آتش درونی مادر را دامن می‌زد.

شبی در جمع خانواده، محمدرضا با همان لبخندی که در طول دوران مرخصی از صورتش محو نشده بود لب به سخن گشود و تمام خانواده را در اضطراب ناگفته بتول شریک کرد: «امسال یک عیدی خوب براتون دارم. می‌خوام این دفعه عمودی برم و افقی برگردم!»

کلام محمدرضا ناخواسته ذهن همه را به خود مشغول کرد.

هنگام خداحافظی، خواهرها جلوی در خانه پدری ایستاده بودند تا برادرشان را بدرقه کنند. هرکدام برای او برنامه‌هایی داشتند. تنها سه ماه به پایان خدمت محمدرضا مانده بود و آنها دختری را برایش در نظر گرفته بودند. محمدرضا می‌گفت در جبهه، بچه‌ها ظرف یک هفته ازدواج می‌کنند و برمی‌گردند. برای دلگرمی عمو از او خواست برای جشن آماده باشد تا با این کار خیالشان از بابت نام کلهر آسوده شود.

آن روز محمدرضا با همه خداحافظی کرد. فرزانه لحظه آخر را و لحظه‌ای که برادر را برای آخرین بار دید هرگز از یاد نمی‌برد. او می‌گوید محمدرضا سر کوچه ایستاد و به پشت‌سر برگشت و نگاهی پرمعنا به خواهرش انداخت و رفت. فرزانه یک لحظه حس کرد این آخرین دیدار آنهاست و آن دیدار به‌راستی آخرین بود. شاید چند ماه بعد، پس از چاپ عکس محمدرضا به عنوان شهید گمنام در روزنامه فرزانه معنای نگاه برادرش را درک کرد. محمدرضا با اراده‌ای محکم و اعتقادی راسخ در راهش قدم گذاشته بود، گرچه می‌دانست شاید تمام دل‌بستگی‌هایش را نیز فدا خواهد کرد.

نگاهی اجمالی به آخرین نامه‌ای که از محمدرضا به دست خانواده‌اش رسید نشان می‌دهد که او حتی در دوران حضورش در جبهه از فکر برنامه‌هایش غافل نبود و شرکت در جنگ را برای انجام تکلیف کافی نمی‌دانست.

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت سروران گرام مادر و عموی عزیزم، سلام.
پس از عرض سلام امیدوارم که حالتان خوب بوده و کسالتی نداشته باشید. اگر از احوالات من خواسته باشید بحمدالله بد نیستم.
من روز ۶/۱۱/۶۰ به هفت تپه رسیدم و خود را به گردان مربوطه ام معرفی کردم. یک روز در آنجا بودم و فردایش یعنی ۷/۱۱/۶۰ به گروهان دوم گردان معرفی شدم که زیاد از آنجا دور نیست.
اینجا وضعیت بد نیست و انشاءالله به زودی بهتر هم خواهد شد. از همه نظر خیالتان راحت باشد و نگرانی به خود راه ندهید که «بدالله فوق ایدیهم» و خدا را شکر کنید که به این افتخار نائل آمدم که جزء لشگریان اسلام و امام زمان(عج) باشم و بتوانم در راه پیشبرد هدفهای اسلامی سعی نمایم و این خود افتخاری بزرگ می باشد. و دعا کنید به جان امام که آمد و ملتی را از جور ظلم رهانید و ما را به خطی رهنمون شد که همانا پیغمبر(ص) و جانشینان بر حقش در این خط شمشیر زدند و خون و جان پاکشان را بر سر این خط نهادند. و دعا کنید که خدا ما و شما و همه را به صراط مستقیم هدایت نماید و تا ما را نیامرزیده است از این دنیا نبرد که در این حال بیشتر از هر چیز دیگر به این دعای شما محتاج می باشم و امیدوارم خداوند بزرگ این

توفیق را عنایت نماید که همه در این راه حاضر باشیم که از همه چیز خود بگذریم بدون هیچ چشم داشتی. ان شاء الله این جنگ هرچه زودتر با پیروزی نیروهای حق بر باطل به پایان می‌رسد و همه مردم این را جشن می‌گیرند و این وعده‌ای است که خدا داده است و وعده خدا تخلف‌ناپذیر است. باز هم دعا کنید که خدا صبر و تحمل به ما عنایت فرماید. الان ساعت ۱۰/۵ روز جمعه می‌باشد البته ۱۰/۵ شب و من توی سنگر نشسته و برایتان نامه می‌نویسم. البته سنگر ما در خط مقدم نیست لاقلاً در حال حاضر، بلکه در خط چهارم و یا پنجم می‌باشد و در این‌جا هیچ خطری وجود ندارد. هم‌سنگری‌هایم یک نیم ساعتی می‌شود که خوابیده‌اند.

ما در حال حاضر این‌جا تقریباً هر روز بیکاریم، مگر مأموریتی پیش بیاید. ما الان در بیابانهای اطراف شوش هستیم و دسترسی به تلفن نداریم که برایتان تلفن کنم چون برای تلفن کردن لازم است که به شهر برویم، یعنی یا هفت تپه یا اندیمشک و یا دزفول. برای تلفن رفتن خیلی شلوغ بود و تلفن‌ها هم تقریباً نمی‌گرفت لذا از دزفول برایتان تلگراف زدیم که نمی‌دانم به دستتان رسیده یا نه. ولی به هر حال هر وقت بشود تلفن می‌کنم.

این‌جا در شهر شوش هیچ‌کس نیست و همین‌طور هم دهات اطراف. یعنی همه را خالی کرده‌اند و رفته‌اند. خوب از این حرفها بگذریم.

حال بچه‌ها چطور است. فرزانه، پروانه، افسانه، علی و حسین و همین‌طور حسن و خانمش و حمید و تقی و خانمش و مادر حسن و ناصر و مادرش، حالشان خوب است؟ امیدوارم که این‌طور باشد. به هر حال سلام مرا به همه برسانید و خواهرها و دامادها را از طرف من ببوسید و به افسانه

مخصوصاً بگوئید که درس را فراموش نکند و همینطور هم یعنی واجب‌تر از همه، مسائل اسلامی را؛ تا می‌تواند کتابهای اسلامی بخواند و در نمازش سهل‌انگاری نکند.

من در این جا به فکر آن ماشین هم هستم، می‌دانید عمو و مامان بعد از دعا، شما بهترین کاری که می‌توانید در آن‌جا انجام دهید راه انداختن آن ماشین است. من در این‌جا مدام در فکر آن هستم و از فرصتهای بیکاری استفاده کرده و طرح اتوماتیک کردن آن را هم تقریباً تمام کرده‌ام و حتی سیستم اتومات قطع و وصل برق شهر و موتور را هم کشیده‌ام و منتظر فرصت هستم تا بیایم و این سیستم را درست کنم. در حال حاضر بیش از هفتاد، هشتاد درصد فکر من راجع به این ماشین و کار با آن است زیرا وضع اقتصادی مملکت طوریست که باید به هر طریق که شده به آن کمک کرد، به خصوص که آدم بتواند کمک کند و کاری از دستش برآید، مثل آن ماشین و گسترش آن. هرگز از فکر آن‌جا و آن ماشین خارج نشده‌ام و به خصوص با هدفهائی که روی آن دارم. می‌دانم که این کار برای شما خستگی زیادی دارد ولی به هر حال اگر هدف و نیتتان نیک باشد که هست، هرگز اجر آن در پیش خدا از بین نمی‌رود که خدمت به خلق خدا عیناً خدمت به خداست. عموجان دنبال کار آن موتور برق را هم بگیرید و هر قدر قویتر هم باشد تا جائی که پول می‌رسد، ضرری ندارد. امروز فکر می‌کنم حدود دو یا سه روز دیگر به درآمدن جوجه‌ها باقی باشد که احتمالاً وقتی این نامه به دستتان می‌رسد شاید هم درآمده باشند، فکر می‌کنم بهتر جائی که بشود آن‌ها را نگهداری کرد همان اتاق رو به تراس باشد

که آن را خالی کنید و موکتها را هم جمع کنید، خیلی بهتر است و تمیز کردن آن هم راحتتر است.

عموجان شما هم اگر در آنجا بتوانید یک مقدار روی یک موتور برق توربینی که با بخار کار کند البته اگر ارزانتر از موتور برقه‌های بزرگ بیرون تمام می‌شود (این غیر از آن موتور برق فوری و کوچک گفته شده در قبلا می‌باشد) و همچنین یک دستگاه چاه‌زنی، فکر کنید و طرحهائی بکشید، برای بعدها بد نیست و مورد استفاده دارد. به هر حال می‌بخشید سر شما را درد آوردم، زیاده عرضی نیست جز دوری شما.

به افسانه بگوئید تنبلی نکند و جواب نامه را خیلی زود بنویسد. رویتان

را می‌بوسم.

به امید دیدار، خداحافظ، رضا

۶۰/۱۱/۱۶

وضعیت مرخصی درست معلوم نیست

متن اصلی این نامه را محمدابراهیم، عموی شهید، چون گنجینه‌ای گرانبها برای خود حفظ کرده و گه‌گاه در صحبت‌هایش درباره شهید به آن اشاره می‌کند.

محمدرضا افکار بلندی داشت و برنامه‌های بسیاری را در ذهن طراحی کرده بود برنامه‌ها و طرح‌هایی که گرچه هرگز به اجرا درنیامد، اما برگ درخشانی شد از نامه اعمال یک شهید در پیشگاه خداوند.

اواخر سال شصت محمدرضا برای حضور در عملیات فتح‌المبین آماده می‌شد. این تنها عملیاتی بود که او در آن شرکت کرد. کسانی که در آخرین سفر زیارتی به مشهد مقدس و در شب قبل از عملیات همراه محمدرضا بودند می‌گویند او را در این دو موقعیت بسیار متحول یافته‌اند. شب عملیات محمدرضا به یکی از همزمانش گفت که اتفاق بزرگی در حال وقوع است و از نگرانی‌هایش تعریف کرد و گفت یقین دارد مادرش پس از شهادت او بی‌تاب خواهد شد.

گوئی محمدرضا آن شب بانگ دلنشین قافله سالار کاروان شهادت را پیشاپیش می‌شنید و آماده بود فریاد لبیک را با نوای یا مقلب القلوب درهم آمیزد.

عملیات فتح المبین به علت لو رفتن موقعیت، با یک‌روز تأخیر در اول فروردین سال هزار و سیصد و شصت و یک، تنها چند ساعت بعد از تحویل سال و با رمز «یا زهراء سلام الله علیها» شروع شد.

قرار بود محمدرضا همراه بیست و چهار نفر دیگر که تحت فرمان او حرکت می‌کردند برای شناسائی منطقه برود. آنها پلاک‌های شناسائی‌شان را از گردن باز کردند و خواستند گمنام باشند.

محمدرضا آن‌روز جلوتر از بقیه بود تا حتی پیکر بی‌جان و مطهرش را در بارگاه معشوق شاهدهی بگیرد بر شجاعت و استواری خویش.

پس از کمی پیشروی تیراندازهای عراقی متوجه حضور محمدرضا و بقیه شد. آنها را به رگبار بستند و سینه محمدرضا مورد اصابت مستقیم گلوله قرار گرفت.

محمدرضا در بهار طبیعت زاده شد و در بهار، تولدی دوباره یافت. او روز اول فروردین سال شصت و یک از خاک شوش عروج کرد و برای عرض ارادت و اخلاص، با صورت و نه با دست در پیشگاه الهی به خاک افتاد.

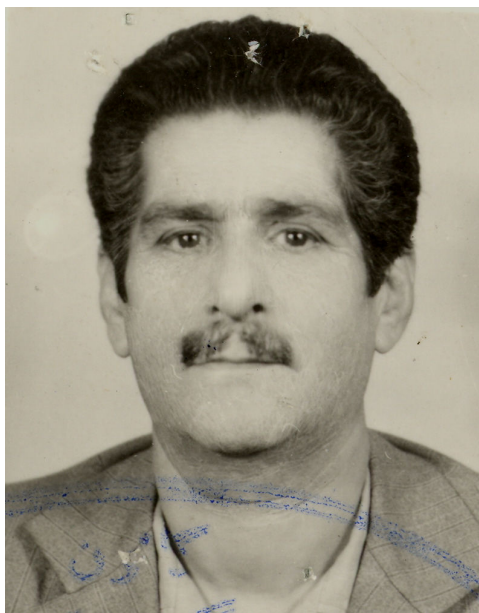


اکنون بیست و پنج سال از شهادت محمدرضا می‌گذرد. حال اگر از منزل کلهرها عبور کنی درمی‌یابی؛ با آن که سکوت بر فضای خانه حاکم است اما حضور محمدرضا را همه جا می‌توان احساس کرد.

بازماندگان خانواده (فرزانه، افسانه و عمویشان محمدابراهیم) می گویند:
«محمدرضا بالاخره توانست نام کلهر را زنده نگه دارد، برای همیشه، حتی آن
زمان که تمام مردم می میرند، چرا که تنها شهدا تا ابد جاودانند.»
محمدرضا، نام کلهر را با خود به آسمان برد و به قول سیدمرتضی
آوینی: «در ملکوت اعلیٰ جز شهید هیچ کس زنده نیست و باقی اگر حیاتی
دارند از طفیلی شهداست.»

السلام علیکم ایها الشهداء و الصدیقین

عکسهای شهید محمدرضا کلهر



پدر بزرگوار شهید



مادر بزرگوار شهید





نفر اول از سمت چپ شهید محمدرضا کلهر



نفر جلو شهید محمدرضا کلهر



نفر اول از سمت چپ شهید محمدرضا کلهر



نفر سوم ایستاده از سمت چپ شهید محمدرضا کلهر